ازدهمین نشریه مؤسسهٔ مربی

کتاب

سه یار دبستانی

خیام - نظام الملک - حسن صباح

بقلم هالدین ماکفال انگلیسی

ترجمه عبدالله وزیری - اسدالله طاهری

ناشر

علی اکبر سلیمی

صاحب

مؤسسهٔ مربی

طهران

قیمت هرجلد ۵ ریال

مقدمه مترجم

همچنانی که استاد دانشمند آقای محیط طباطبائی در مقدمه فاضلانه که بر این کتاب نوشته اند وقایع این کتاب از افسانه های مورخین انتخاب و یا افزودن افسانه های دیگری که موقعیت کتاب اقتضاء می کند به این صورت در آمده است ولی از خلال این افسانه می توانیم عادات و اخلاق و تاریخ زمان سلاجقه رابخوبی بدانیم .

این کتاب شیرین را هالدین ماکفال انگلیسی نوشته و دو دفعه در اسکاتلند - یك دفعه در انگلستان ویك مرتبه در امریکا چاپ شده است .

اگر چه شخصیت هالدین ماکفال برما معلوم نشد و نام اورا در دائرة المعارف نیافتیم ولی از قرار معلوم در زمره نویسندگان انگلیس قرار داشته که علاوه بر این کتاب بیست جلد کتاب نیز در تاریخ نقاشی نوشته است .

مؤلف این کتاب اوضاع آن دوره و شرح حال سه یار دبستانی را باجملاتی زیبا برشته تحریر درآورده است .

در بعضی جاها که رباعیات خیام را برای مصداق کلام خویش به انگلیسی ترجمه نموده است اکتفا بترجمه نثری آن نکرده وعین رباعی را نقل نموده ایم .

همچنین قصیده امیر معزی را که در مرگ نظام الملک سروده عینا از روی نسخه فارسی در این جا نقل نمودیم.

بعضی جملات را که با روح ملیت ما مخالف بود حذف نمودیم و حتی المقدور سعی کردیم که بواسطه حذف آن ها رشته مطالب گسیخته نشود.

درخاتمه از دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی که مقدمه فاضلانهٔ بر آن نگاشته اند تشکر نموده و زبان و قلم ما از عهده شکر حضورتش بر نمی آید

وهمچنین از دوست محترم آقای سلیمی که زحمت طبع و نشر این کتاب را بعهده گرفته تشکر می کنیم وجای آن را دارد که همه ایرانیان از ایشان تشکر نمایند زیرا با طبع کتب عام المنفعه خدمت بزرگی بوطن عزیز نموده اند.

بعلاوه امیدواریم که این کتاب مورد توجه هموطنان گرام گردیده و بتوانیم بیش از این بادبیات وطن عزیز خدمت نمائیم.

ا. طاهری　　　ع. وزیری



افسانه یا تاریخ

سه یار دبستانی

یکی از مسائل مبهم تاریخی که هنوز دست توانای محققین شرقی و غربی نتوانسته پرده از رخسار حقیقت آن بردارد موضوع شخصیت عمر خیام نیشابوری و انتساب آن رباعی های نشاط آور و حیرت بخش بدو است.

هویت عمر خیام و کیفیت زندگانی و کمیت آثار نظم و نثر او در طول مدت هشت قرن متدرجاً دچار تحول و تغییرات عجیب و غریب شده است؛ در مائه هفتم که قلعه‌الموت بدست هلاکوخان افتاد و کتاب خانه آن را به امر خان مغول آتش زدند از میانه کتاب های آن کتابخانه، عطاملك جوینی کتابی بدست آورد که موسوم به سرگذشت (سیدنا) می باشد.

عطا ملك مختصری از مطالب آن را در پایان تاریخ جهان گشای خود نقل کرد وبعد از آن با اندك تغییراتی، در کتب تواریخ دیگر که درحدود آن زمان تألیف شده نیزازسرگذشت (سیدنا) چیزهائی داخل شد.

خواجه رشیدالدین فضل الله‌عین سرگذشت (سیدنا) را شاید با مختصر تلخیصی در کتاب نفیس جامع‌التواریخ درج نمود.

تا وقتی که این کتاب در زندان الموت ازنظرها مستور بود ابداً سخنی ازهمشاگردی خیام وحسن صباح ونظام الملك درآثار مورخین دیده نمی‌شد بعدها همین داستان که دراصل افسانه‌ازجعلیات اسماعیلیان بوده دچارتحولات جدید گشته ودر دوره تیموریان شاخ

وبرگ‌های تازه برآن افزوده شد مثلا مؤلف کتاب تذکرة الملوك که معاصر تیمور و پسرش شاهرخ بود قصه را بطور دیگری نقل می‌کند که مدلول آن از این قرار است:- خواجه نظام‌الملك بنابر قراری که درمرو یادربلخ مابین او وهمشاگردانش شده بود املاك نیشابور خودرا بعمر خیام بخشید و او از مردم کناره جست

از عایدات املاك نظام‌الملك هرساله نخست سیصد و شصت خم شراب می‌انداخت ودر گل‌سر هرخمی ده دینار زرسرخ می‌نهاد وآن‌چه برای او باقی می‌ماند بمردم فقیر می‌بخشید!

وآن‌که داستان مخالفت حسن صباح را بانظام‌الملك بیش از آن‌چه در کتب مائهٔ هفتم بوده باشاخ و برك ضبط می‌کند بعد از این تاریخ تذکرة الملوك، به‌کتاب جعلی دیگری موسوم بوصایای خواجه نظام‌الملك بر می‌خوریم که‌مطالب و وقایع آن ابداً باتاریخ صحیح و مسلم سلجوقیان وفق ندارد.در آن کتاب افسانهٔ منقول از سرگذشت سمرقنا را باندك تغییراتی دراشخاص‌وزمان ومکان اززبان نظام‌الملك خطاب بپسرش فخرالملك نقل‌می‌کند نام بعضی از اشخاص تاریخی مانند امام موفق نیشابوری (استاد عبد الملك کندری و ابو الحسن باخرزی) وعبد الصمد (فندورجی) که در دستگاه امرای خراسان منشی بود در این کتاب بانام خیام وحسن‌ونظام‌الملك توأم می‌شود این افسانه نوزاد که قدری از مادر وجدهٔ خود تنومند تر است در کتاب روضة الصفا بعینه نقل شده و چون روضة الصفا نخستین تاریخ مفصل فارسی است که طرف توجه قرار گرفته ودرهندوستان‌و ایران چندبار بطبع رسیده ناچار این حکایت بگوش‌ها وچشم‌های مردم مأنوس شده‌است‌ووقتی (فیتزجرالد) مترجم انگلیسی خواست مقدمهٔ بر ترجمه رباعیات‌خیام بانگلیسی بنویسدقصه همشاگردی‌اورابادوتن از بزرگان دیگر

از همین کتاب اقتباس نموده و تدریجاً درعالم بقدری مشهورشده که انکارآن امروزبرای شخص محقق زحمات فکری زیادتولید می کند

چنانکه برخی از محققین نوشته اند داستان همشاگردی این سه نفر بواسطه اختلاف سن ایشان مورد انکار و تردید شرق‌شناسان اروپا واقع شده است این انکار شرق‌شناسان که فقط متکی بدلیل اختلاف سن است کاملاقابل تردیدمیباشدزیراا گر منحصر بهمین یك باشد همان درجه امکانی که درفرض اختلاف سن هست برای فرض عدم اختلاف سن نیز متناسب است !

یعنی اگر می گویند قاعدة عمرخیام و حسن صباح که درحدود ۵۱۸ وفات کرده‌اندنباید باخواجه نظام‌الملك که در۴۸۵ بسن هفتاد و پنج سالگی مرده‌است همسال باشند! یك ادعای سادهٔ بیشتر نیست و در مسائل تاریخی اگر دلیل منحصر بفرد از این مقوله باشد تصور خلاف آن بهمان سهولت جایز است .

یعنی ممکن است عمر خیام و حسن صباح وخواجه نظام‌الملك هر سه درحدود ۴۱۰ بدنیا آمده‌باشندوآن دو نفراول تا۵۱۸ سی و سه سال بعدازسومی درحیات بوده اند واین فرض چندان اشکال عقلی ندارد

خلاصه راهی را که خاور شناسان برای تحقیق این موضوع پیموده‌اندبی اساس بوده‌ودو سال پیش (۱۳۱۰) که نگارنده کتاب ترجمه عربی رباعیات احمد حامدرا انتقادمی کرد برای بحث درتاریخ زندگانی «خیامی» اصول معینی اختیار کرد که‌درنتیجه آن توانست خیلی بیش‌ازآنچه دیگران دراین‌راه تکاپو کرده‌اند بحقیقت نزدیك‌شود ، مادربحث خود توانستیم‌ریشه‌تمام روایات همشاگردی‌را باصل آن که کتاب سر گذشت «سیدنا است . برگردانیم وآنگاه درکیفیت حکومت وعادات و تحولات ملاحده الموت غوررسی کردیم واستنباط نمودیم که این کتاب‌درقسمت زندگانی حسن صباح پایه افسانه و اساطیری دارد یعنی از وقایعی

را که فراموش کرده بودند در این جا بصورت دیگری نقل کرده اند!
کسانی که قسمت چاپ شده بحث ما را در باره خیام در سال ۱۳۱۰ روزنامه یومیه ایران دیده اند بخاطر دارند که از ترتیب مقدمات تاریخی نتیجهٔ که بدست آمد خیلی نزدیك بواقع بود.
یعنی برای نخستین مرتبه تاریخ واقعی زندگانی خیام از میان ده ها افسانه که مانند ابر آن را پوشیده داشته به معرض ظهور در آمد.

برخی از محققین طهران با وجودی که قدرت استدلال بحث را دیدند باز از نظر آن که با متعارف موافق نبود نخواستند اظهار موافقت کنند وزمزمه های مخالف آغاز کردند ولی همان بحث و نتیجه مورد قبول جمعی از فضلای طهران واقع شد و ناچار اگر بدست آقایان خاور شناسان اروپا و امریکا هم رسیده باشد از نظر قبول محروم نمانده است ـ خلاصه آن بحث از این قرار است:

« همشاگردی این سه نفر ابداً در عالم وجود خارجی پیدا نکرده زیرا در تواریخ صحیح مصرح است که خواجه نظام الملك در طوس تربیت مقدماتی یافته وحسن صباح درشهرری که مسکن پدرش بوده با اطفال ری همشاگرد بوده است: عمر خیـام همچنان که ابن فندق تصریح می کند درنیشابور متولـد شده و در همان جا نشو و نما یافته است.

درصورتی که دورهٔ کودکی هریك از این سه نفر درشهر جداگانهٔ سپری شده چطور ممکن است دبستانی درنیشابور فرض کنیم که مجمع این سه تن باشد بعلاوه امام موفق نیشابوری مقامش عالی تر از این بوده که در دبستان بخرد سالان درس بدهد بلکه او در موقع ستیزه جوئی سلجوقیان وغزنویان الرجال متنفذ خراسان بوده که وجودش درغلبه

سلجوقیان دخالت تام داشته است.

آری وزیری در پیش امام موفق با شاعری همدرس بوده و واقعهٔ برای آن وزیر هنگام شاگردی در محضر درس امام پیش آمده وآن را به فال نیک گرفته است ، و او عمید الملک کندری می باشد .

چه عمید الملك درجوانی از کندر بشهر نیشابور آمد و در حلقه تدریس امام موفق باعلی باخرزی که ازقریه باخرز بدان جا آمده بود همدرس شد علی شاعر روزی ابیاتی در هجو همدرس کندری خود سرود که چنین آغاز می‌شد :

اقبل من کندرة مسخرة ... الخ

روستا زاده کندری باوجودی که این شعر در هجو او بود چون مصدر به کلمه (اقبل) بود آن را بفال نیک گرفت و بعدها که دراثر همراهی امام موفق بمقام وزارت رسید ابو الحسن باخرزی ازاو می‌پرهیزید تا آن که در بغداد بخدمت عمید الملك رسید و اورا شناخت صلهٔ گرانبها بوی بخشید و بعد از آن ابو الحسن از مقربان دستگاه سلجوقیان شد .

این ابو الحسن شاعرخوش مشرب عیاشی بوده که بفارسی رباعیات دروصف می‌و معشوق می‌سروده ومجموعهٔ بنام طربنامه از آن‌ها فراهم آورده بود (رباعیات خیام را هم درمجموعهٔ بنام طربخانه خوانده‌اند) -

اما وزیری که با حسن صباح همدرس بوده گویا انوشیروان بن خالد کاشانی باشد؛ چنان که خودش درنفثة المصدور گفته در ری با یکی از سران ملاحده درکودکی همدرس بودم چون او بزرگ شد فتنه جوئی آغاز کرد و در قلعهٔ پناه جست . البته کسی که در مابین

حسن صباح بمخالفت سلجوقیان و تحصن درقلعه الموت و قتل خواجه نظام‌الملك بتحریك دشمنان او متوالیاً درضمن فصول وابواب متعدد بصورت داستان های جذاب ونظر گیر برشته تحریر درآمده است .

عمرخیام همان‌طور که درداستان‌های مربوط بزندگانی او ضبط‌شده در باغ شادیاخ ازمردم کناره می گیرد وخواجه نظام‌الملك بنا بقراری که درمیکده شادیاخ پیش ازحرکت بسمت غربی وبلخ مابین ایشان رد وبدل‌شده‌بود بعمرخیام مساعدت کرده ازحیث امرمعاش اورا آسوده خاطرمی‌سازد داستان‌های دیگرزندگانی خیام مانندملاقات باابوالحسن غزال حجة‌الاسلام عراق وفقیه نیشابور وحیله خیام درشناساندن فقیه بمردم همه در خلال ابواب کتاب مندرج است بطوری که خواننده چون ازقرائت کتاب فراغت حاصل کند همان طور که مستشرقین اروپاو برخی ازمحققین ایران‌عمرخیام‌را می‌شناسند نسبت بتاریخ زندگانی او وقوف حاصل می کند بعلاوه سعی مؤلف درجمع آوری اطلاعات راجع به تاریخ سلجوقیان و جغرافی نقاط شمال شرقی ایران به اندازهٔ بود که مطالعه کتاب او می تواند خواننده را ازطرزحکومت ووضع اداره وسرگذشت چند تن از سلاطین سلجوقی بقدر لزوم آگاه سازد .



اگرنویسندهٔ این سطوربنوشتن مقدمهٔ برکتاب مذکور پرداخته فقط برای آن است که نظرخودرا راجع بصحت وسقم مطالب آن بعرض قارئین برساندچه اگراین کتاب‌بدون مقدمه‌انتشار می‌یافت طوری‌درکتابت وتلفیق‌حوادث تاریخی‌وداستانی مؤلف‌قدرت انشاءبکار برده که بیم آن

می رفت افسانه زندگانی خیام قدری افسانه‌تر از پیش جلوه‌گر میشد چنان که در آغاز مقدمه اشاره شد تاریخ واقعی زندگانی خیام باندازه در افسانه های حقیقت پوش حقیقت نما چون در لباس رمانی دلپسند وشیرینی اثر قلم یك نفر نویسنده غربی بمعرض مطالعه فارسی زبانان قرار گیرد آن قسمتی که مؤلف برای آرایش مطالب از قوه خیال خود بعاریت گرفته ضمیمه قصه های سابق می‌شود

مادراساس همشاگردی عمرخیام وحسن صباح ونظام‌الملك از روی برهان‌های استوار تاریخی شك وتردید داریم؛ دراین جاها الدین ماکنفال علاوه برهمشاگردی ایشان را شاگرد مدرسه نظامیه نیشابور قلمداد می کند کلمه نظامیه لقب مدارسی است که خواجه نظام الملك درشهر های نیشابور و بغداد و مرو و هرات و بلخ وطوس امر بینای آن‌ها داده است درنظر مؤلف بد تعبیر شده واز کلمه نظام برای همشاگردان سه گانه شمشیر و لباس نظامی قائل‌شده است :

یا آن که محل اجتماع متعلمان مدارس عالی نیشابور را میکده آن‌شهر دانسته درصورتی که دلائل مسلم تاریخی دردست است که این مدارس برای نشر مسائل دینی از اصول، کلام وفقه وتلاوت قرآن و تفسیر تأسیس شده بودند برای تعلیم مسائلی که نوآموزان آن درمیکده تفریح کنند آنچه ازمطالعه اجمالی کتاب (سه یاردبستانی) برمن کشف شده مؤلف کتاب هرکجا خواسته زندگانی عمرخیام را شرح دهد یك تصویری از اوضاع حالیه این عصر درمخیله حاضر کرده ووقایع را دراین محیط زندگانی خیالی شرح داده است

منبع تفکر خیام وشك وریب او(بفرضی که خیام را شکاك بدانیم) قطعاً ازمقوله‌هك عصرما نبوده است.

نمونه های شکی قدما دردست است که چگونه از راه تردید می‌خواسته‌اند پرده اوهام را ازروی حقیقت بردارند

حال چه طور ممکن است خیام‌را یکنفر زرتشتی ماب مسلمان نمای شکاک عصری درآن زمان محسوب بداریم ؟!

موضوع ازدواج وعشق خیام با ساقی کاملاً ازروی مقتضیات این زمان گرفته شده ومعلوم میدارد مؤلف آن در تاریخ ایران دست نداشته که بتواند مقتضیات زمان سلجوقیان را ازمقتضیات امروز لندن و پاریس امتیاز بدهد .

مؤلف نتوانسته ازروی تواریخ موجوده به اسلوب زندگانی اجتماعی و عقلی عصر خیام پی ببرد و آنگاه بداند در نیشابور که مرکز تفکر دینی اسلام بوده وجود میخــانهٔ که هر بامدادی پرتو انوار خورشید ازروی گنبد بلند مسجد های شهر فرودآید ودیوار های آن میکده را زرین سازد ممکن نبوده است درشهری که هرروز اختلاف نظر حنفیان وشافعیان در مسائل جزئی فقهی مانند آهسته یا بلند گفتن تکبیر یا خواندن و نخواندن دعای قنوت . و جایز بودن سجده برسنگ یا کلوخ باعث خون ریزی وچپاول میشده تصور اینکه حوادث تصوری کتاب سه یار دبستانی در این چنین شهری ازعدم بوجود آید از مقوله تصورات غیر ممکن است .

کلمه ساقی که درآغاز بسیاری از رباعیات وغزلیات فارسی مخاطب میشود دراین کتاب معشوق خیالی خیام شده وبحث حکیمانه او در وجود و سرعالم بلباس افکار زرتشتی مابی در آمده است بلی اگر مؤلف کتاب از تعصب سلجوقیان درموضوع دین وغیرت نظام الملك برمذهب شافعی آگاه بود هرگز نمیتوانست چنین محیط

زندگانی خیالی برای نشو ونمای خیام با قلم خود تصویر کند اما مطلبی که باید بدان اعتراف کرد این کتاب تاریخ نیست و افسانه (رمان) است در کتب افسانه که مربوط بقرون های گذشته است و مدارک تاریخی روشن برای توضیح جزئیات آن عصر دردست نیست ناچار مؤلف افسانه باید نقاط تیره موضوع را باقوه تصور وخیال در لباس سفید حقیقت نمایان سازد برای کتاب افسانه صحت وسقم مطالب تاریخی حسن وقبح نیست بلکه افسانه نویس بایدقدرت تصویر وابداع در نقل حکایات و نمایش مناظر داشته باشد

این هنر مخصوص افسانه نویس در غالب فصول و ابواب کتاب (سه یار دبستانی) با بهترین کیفیتی موجود می باشد

باری - این کتاب داستانی است که پهلوانان آن را مؤلف از اسامی رجال تاریخی گرفته و برای ربط وقایع زندگانی آن ها بایکدیگر تاجائی که از تاریخ وقصص تاریخی ممکن بوده استفاده کرده است و هرجا نتوانسته پیوندالفتی بدست آورد از عالم تصور وخیال که سرچشمه نورانی افسانه واساطیر است پرده های مطلوب وحوادث شگفت آوری گرفته و آن ها را پیوند ارتباط مطالب کتاب خود قرار داده است مترجمان کتاب باوجودی که هنوز وارد مرحله نویسندگی نبوده و از این راه شهرتی تحصیل نکرده اند در انتخاب موضوع ترجمه ، حسن سلیقه بکار برده ودرضمن عمل هم لیاقت واستعدادذاتی خودرا از حیث نقل وتحریر نشان داده اند .

سه یاردبستانی مجموعهٔ زیبائی است ازوقایع مهم عصر سلجوقیان که حلقه ارتباط و اتصال آن همان افسانه سرگذشت سیدنا می باشد

علاوه برآن ازموضوعات دیگری مانند ترتیب کار اسماعیلیان

درمصروایران وغیره‌در آن انتشاراتی هست که هریك درمورد خود قابل ملاحظه و مطالعه است ،

ترجمه سه یاردبستانی ازغالب ترجمه‌های دیگر که تاکنون از رمان‌های خارجی شده مرغوب تر و مطلوب‌تر بنظر می‌آید

چه موضوع آن داستانی‌است که دراطراف مسائل‌تاریخی‌ایران سیر می‌کند و پهلوانان آن ازرجال برجسته علم و ادب و سیاست ایران گرفته شده و سرزمینی که‌آن حوادث گوناگون ازعشق‌ودسیسه‌وقتل و نظایرآن در آنجا اتفاق می افتد مملکت ایران می‌باشد سلامت نقل‌وحسن‌ذوق وروانی انشاء وآشنائی مترجمین بمطالب‌تاریخی و جغرافیائی وطن خود خیال‌وفکر نویسنده خارجی‌را طوری بقالب زبان فارسی ریخته‌که اگر نام مؤلف‌درآغاز کتاب‌برده‌نشده‌بود هیچ خواننده فارسی زبان باورنمی‌کرد که‌این کتاب‌ازانگلیسی ترجمه شده وآن‌راتألیف‌فارسی‌مستقل‌محسوب می‌داردامیدوارم این کوشش‌وپشت کاری که دونفرمترجم ونویسنده جوان آقای طاهری وآقای وزیری درترجمه وتحریر این کتاب بکار برده اند مورد قبول‌عموم علاقه مندان به‌آثار برجسته ادبی واقع شود ودر نتیجه تشویق وحسن تلقی عمومی بترجمه وتحریر کتاب‌های مفیددیگری نیزبپردازندحیف‌است این گونه‌استعدادها بی‌اثربماند وآقای وزیری هرچه زودتردرتکمیل تاریخ معروف ه.ج.ولزنویسنده معروف انگلیسی که‌بدان‌مشغول‌هستند موفقیت حاصل کنند.

محمد محیط طباطبائی



سه یار دبستانی

خیام ـ نظام الملک ـ حسن صباح

کتاب اول ـ فصل اول ـ کشف راز

افق مشرق از طلوع سپیده دم روشن گردیده و آسمان سیاه و تیره بتأنی وآرامی ظلمت خود را از دست داد؛ ستارکان لرزان و چشمك زنان متعاقب هم در آسمان لاجوردی فام از نظر ناپدید شدند در آن لطافات سحرگاهی که رائحه روح بخش گلستانها هوا را معطر کرده بود ستونی از اشعه آفتاب جدا شده روی برج وباروی شهر باعظمت نیشابور فرود آمد .

خروسی با آهنك زیر و صاف خود صدا کرد . اشعه آفتاب کم کم از برج و بارو گذشته روی بام میکده که در محل مرتفعی در قسمت غربی شهر واقع شد، بود تابیدن گرفت، گوئی پرتو آفتاب آنرو نوازش مینمود زیرا اینجاوقتی جایگاه مؤبدان و آتشکده زردتشتی ها بوده لیکن اکنون از مؤبدی که باید با بازوان گشاده موکب آفتاب را استقبال کرده تهنیت گوید اثری نبود زیرا فاتحین عرب برای تحقیر ادیان منسوخه آتشکده هارا بمیکده تبدیل نموده محل باده گساری شان قرار داده بودند . دوباره خروسی بانك زد ، درب میکده کوفته شد .

صدای، خنده و همهمه عده زیادی، از شاگردان دارالعلم های،

آن وقت شنیده شد، از میان آن جمع سرخوش که با کمال بی تابی در بهشت در صحبت میکردند یکی صدا کرد « بیدار شو ، بیدار شو!» دیگری صدا زد « مادامی که عبده در بهشت در منتظرند چرا مؤبد چرت میزند و در گشودن در تأخیر میکند . صدای گرفته از میان میکده شنیده شد که میگفت : - آمدم آمدم . جوانی گفت نتیجه پیری و کهولت این است ! دوباره خروسی صدا نمود . در میان صحبت های مضحك یکی فریاد کرد « زود باش در را باز کن » . در میان ظلمت میخانه میفروش پیر آهسته و لندلند کنان بطرف درروان شد بواسطهٔ سرمای شدید شانه هایش خم شده انگشتانش میلرزید. شلوار مندرسی در پا کفش کهنهٔ بپا داشت موقعی که از پهلوی شعلهٔ قرمز آتش میگذشت یکی دودانه معطر در آن انداخت بوی خوشی در هوا پراکنده شد. سپس خمیازه کنان صدا کرد آمدم، آمدم. قدری که پیش آمد ایستاده گفت: - جوانها: خروس ها و هرکس که زود بیدار میشود را طاعون ببرد و چند قدم بطرف در بر داشت و مجدداً توقف نموده گفت این اشخاص که در صبح زود با کمال نخوت و غرور بیدار شده تصور میکنند . صدای کوفتن در او را مجبور کرد که جمله خود را ناتمام گذارده براه افتد همین که چند قدمی برداشت باز ایستاده ولی ضربات مشتی که از خارج بدر زده میشد رشته افکار فیلسوفانهٔ او را گسیخت آنوقت دستهای خود را بهم زده بسمت یکی از حجره های میکده رفته فریاد کرد: - دخترها ، پسرها - بیدار شوید از میان تاریکی قسمت انتهائی میکده دختر زیبائی که نیم تنه مخمل گلی رنگ قلاب دوزی شده در بر و شلواری از ابریشم خالص در پا و کفشی که با کمال ظرافت و استادی دوخته شده بود بپا داشت پیدا شد .

این دختر - دختر خوانده پیر میفروش بود شاگردان و مشتریان میکده اورا ساقی مینامیدند ولی اسم حقیقی او « لیلی » بود در همان وقت دو دختر دیگر که از حیث لباس و پوشش شبیه بساقی بودند در عقب وی پدیدار شدند متعاقب آنها پسرك زیبائی خمیازه کشان میامد از روی رنك پوست و بشره آنها ایرانی الاصل بودنشان بخوبی معلوم میشد دختر با کمال تأنی باقدمهای آهسته بطرف دریچه رفته آنرا باز نمود : ستونی از اشعه خورشید از میان دریچه عبور کرده داخل اطاق گردید

ساقی سر را از دریچه بیرون برده اعتنائی بصدای کوفتن در نداشت : میفروش برای آخرین دفعه برگشته فریاد کرد: - « دختر ها برخیزید ! از طلوع آفتاب خیلی گذشته است . ساقی شانه های ظریف خودرا تکانی داده بدریچه از تکیه کرد صورت قشنك وی از تابش آفتاب تلألؤ و زیبائی مخصوصی داشت . آهسته زیر لب میگفت: - از طلوع آفتاب خیلی گذشته وقصر سلطنتی را مزین کرده است همینکه می فروش در را باز کرد عده کثیری از محصلین دارالعلم معروف آنوقت که از مشتریان قدیم او محسوب میشدند دفعة داخل گردیده هر یك بروی نیمکتی نشستند در این وقت تمام دختران بجز ساقی که مأمور خدمت واردین بودند به ریختن شراب شروع کردند یکی از شاگردان که قیافهٔ شیطنت بار و ابروانی سیاه و انبوه و اندامی موزون و زیبا و حرکاتی آمرانه و نظامی داشت و بین رفقایش موسوم به حسن صباح بود از عقب آمده گوش پیر می فروش را گرفت و کشید فریاد ضجه آن بیچاره که گوشش در میان انگشتان پرقوت حسن فشرده میشد

در فضای اطاق طنین انداز گشت. و هیکل این دو نفر مغایرت و اختلاف کاملی باهم داشت : پیرمرد دارای قدی خمیده و لباسی مندرس و ژنده بعکس آن جوان که هیکلی رشید. و کلاه بلند جواهرنشان ولباس سپاهیگری فاخری داشت جوان گوش پیرمرد را کشیده میگفت. « این چه وقت بیدار شدن است ؟ می‌فروش از شدت درد پا ها را روی یکدیگر گذارده ملتمسانه میگفت امیر حسن مرا ببخش . آخ اوف ...

شاگرد دیگری موسوم به ابوعلی که نیم تنه زمرد فامی دربر و شمشیری با غلاف سیاه بکمر آویخته داشت خود را در میان انداخته آستین حسن راگرفت و گفت .« این پیر مرد نیکو کار است ، بگذار برود - دستی که نیکی کند سزایش بوسیدن است ومحققاً کسی که وسائل باده‌گساری را فراهم سازد نیکی کرده است »

حسن صباح گوش پیر مرد را رها نمود باکمال سختی از پیش خود راند و گفت :-

درست است ! پیرد مرد اندکی توقف نمود تاحواس و مشاعر خود را جمع کند حسن صباح جلورفته بطور تهدید آمیزی گفت : پا های خود را حاضر کن سوسك بد جنس ، جستن کن پیرمرد بیچاره متحیر بود که بازطبع شیطانی او ؛ اورا بچه کاری وادار خواهد کرد اما همدرس او ابوعلی محصلی که از قیافه‌اش آثار بزرگی ووقار هویدا بود پیش رفته گفت : بگذار پیر مرد برود . ناگهان حالت پیر مرد تغییر کرد و چنین بنظر رسید که زبونی و بیچارگی‌اش زائل گردید، برسم نظامی بحامی خود سلام داده گفت

« امیر نظام الملك ؟ از میان اینهمه جوانان که بیشتر از خانواده های نجیب واصیل ودر این چهار ساله بمیکده من رفت وآمد کرده اند تو عاقل ترین و متین ترین آنهائی . چقدر بجا و مناسب است که رفقایت برای اینکه بین تو و همدرست حسن صباح اشتباه نشود ترا بنظام الملك ملقب ساخته‌اند (اسم نظام الملك حسن بوده) روزی خواهد رسید که تو مقرب درگاه سلطان شده و ایران را باکمال عدالت اداره خواهی نمود پیرمرد چنان باقدرت حرف میزد که تمام محصلین دور اوگرد آمده با چشمان باز و زبانهای بسته باو متوجه بودند اما همین که کلام وی تمام شد شلیك خنده را سر دادند - پیرمرد ازروی تحقیر به آنها نگریسته گفت:. هیچکس مثل من اشخاص خوب و شراب ناب را بنگاه کردن تمیز نمیدهد .

ابوعلی محصل جوان که بطرز غریبی مجذوب گفته‌های پیر مرد شد و در حالیکه دست خود را از روی کمال مهربانی و ملاطفت روی شانه های پیرمرد گذارده بود گفت : .

استاد ! میگویند تو معلومات خود و پیش بینی ات را از آتش خاموش نشدنی استعلام میکنی امیدوارم که من لیاقت رسیدن بانچه را که پیش گوئی کردهٔ داشته باشم پس برفقای خود برگشته گفت :

دوستان ! این آخرین روزی است که ما در این میکده دور هم گرد آمده ایم فردا باید هریك راهی در پیش گیریم تا باد های تقدیر ما را بجائی که اکنون نمیدانیم براند . آن وقت بطرف نیمکتی که مجاور دیوار بود واشعهٔ آفتاب بروی آن می تابید حرکت نمود . پیش از اینکه روی نیمکت قرار گیرد پرتو خورشید

زره اورا که در روی جلیتقه قرار گرفته و بواسطهٔ باز بودن نیم تنه پیدا بود متلؤلو ساخت صورت وی باستثناء گوشه های لب فوقانی‌اش برسم سپاهگری آن عصر تراشیده شده بود. می فروش که بدون حرکت بدو مینگریست سرخود را پائین انداخته باصدای آهسته گفت : آفریدگار آتش مقدس. آثار بزرگی را در او خلق کرده : وقتی که ابوعلی روی نیمکتی جنب حسن صباح قرار گرفت حسن برخاسته گفت : آری مابرای همین مقصود یعنی برای وداع ز هم در این محل گرد آمده ایم سپس شانه های خود را تکانی داده گفت :

اما عمر خیام که معمولا قبل از همه حاضر میشد اکنون خوابیده است و ساقی را بی عاشق گذارده ! آنوقت با صدای گرفته خندیده بطرف ساقی رفت و اورا بسوی خود کشانیده ساقی جستنی کرده سیلی محکمی بصورت حسن زد شلیك خنده محصلین دخترك را تحسین و تمجید کرد حسن ابروان را در هم کشیده با کمال خشم و غضب باو می نگریست و ساقی چند قدم دور ایستاده شراره خشم از چشمانش جستن میکرد: ناگهان سایه طویلی در آستانه در افتاد پس از اندکی سایه نزدیك شده جوان زیبای بلند اندامی باصورتی بشاش که جز گوشهٔ لبش همه آن تراشیده شده بود ظاهر گردید .

چشمها همه بطرف او متوجه گشت خنده ها موقوف گردید وسکوت عمیقی جای آن را گرفت ، جوان تازه وارد لباسی فاخر که مخصوص نجبا و بزرك زادگان آن عصر بود برتن داشت نیم تنه کبودرنك وشمشیر مفوض او که در غلاف گلی رنگی مستور بود از کمرش آویزان

شده شباهت اورا برفقایش میرساند مشارالیه مانند دو رفیق خود جنبه سپاهیگری داشت کفش های ظریف نقره کاری خاکستری رنگی در پا و کلاه بلندی برسر داشت . عبای گلی رنگ گشادی را روی بازوان خود آویخته با انگشتان ظریف خود سر عصائی را در دست گرفته بود ، این جوان که با کمال مسرت و بشاشت داخل شد عمرخیام نام داشت پس از ورود عمر خندان گفت :- آفرین بر تو ای ساقی من ! دوشیزهٔ زیبا و شراب ناب هرگز اهانت پذیر نیستند ؛ ساقی بسوی دریچه برگشت

فصل دوم

عمر با هوش تیز خود دریافت که قبل از ورود وی اتفاقی رخ داده است لذا با کمال خوشروئی و قیافه بشاش و خندان پیش آمده سلام نمود سپس بحرف خود ادامه داده گفت : چطور مانند زهاد در برابر صراحی تهی خاموش نشسته اید یکی از شاگردان از جا برخاسته گفت :- عمر خیام این تقصیر تواست که از حضور خوددر موقع معین تخلف ورزیده ای عمر خیام بقیه جام را روی سرجوان ریخته و بقیه را نوشید وروی نیمکت نشست بعد قدم زنان بوسط اطاق آمده گفت : من از حضور در وقت معین تخلف ورزم ؟ !

هنگامی که شام تیره بروز روشن مبدل شد .و نسیم سحری چراغ ماه را خاموش کرد؛ وقتی که خروسی در باغ شاه بانك بلند نمود و خروس دیگری از مسافت بسیار دوری درکرانه افق با صدای زیری جوابش داد . مادامی که پرندگان نغمه سرا . سرهای خمارآلود

خودرا از زیر پرهای جمع کرده خویش بیرون آورده بنغمه‌سرائی و شکرانه طلوع صبح مشغول شدند جوانی پشت در میکده ایستاده منتظر تبدیل شب بروز بود - آن جوان من بودم! مغ بچه‌کان بجز ساقی همگی در خواب راحت غنوده بودند در این موقع یکنفر از میان میکده بگریستن شروع نمود باد صدای گریه حزن‌انگیز وی‌را بگوش من رسانید آنوقت باحالتی غمین خودرا کناری کشیدم و متفکر شدم:- چه کاری میتوانم بکنم که از ریزش اشك دختری زیبا جلوگیری شود؟

می فروش بطرف خیام برگشته بالهجه شکایت‌آمیزی پرسید: چه وقت باید من در میکده را باز کنم؟ معمولاً باولین بانك خروس آنرا بسته و بعدو مین بازش مینمایم‌خیام شانه‌های اورا گرفته گفت: « بشما مهلت میدهم که بهفتمین بانك خروس‌درب‌میکده‌را باز کنید! پیر مردماوقتی بخوابی فرو خواهیم‌رفت که بیداری برایش نیست.

مدت توقف ما دراین شهر بپایان رسیده دیری نمی گذرد که ازتو وداع خواهیم کرد شاید ملاقات مجدد برای ما میسر نشود؛ ساقی کنار دریچه ایستاده به‌بیرون می نگریست و چنین وانمودمی کرد که کلمات خیام را نمی شنود

عمر خیام بسمت وی روان شده پرسید :- ساقی‌من چه می فرماید؟ ساقی بطرف او برگشت و بصورتش نگریست خیام ملاحظه نمودکه اشك درچشمان سیاهش حلقه بسته - ساقی بصدای‌خود قوتی داده گفت:. وداع و جدائی! چه کلمات حزن انگیزی هستند. اشکی از چشمش سرازیرشدروی گونه‌اش لغزید بعد بحرف خود ادامه داده گفت: « از طلوع‌آفتاب تاکنون صحبتی

جز جدائی وهجران نبوده چقدر من از این دو کلمه بیم دارم .
خیام گفت عزیزم تو از فراق و جدائی ترسانی ؟! در صورتی که
امروز باید از هم جدا شویم و یکدیگر را وداع گوئیم .

امروزما بطرف شمال،جنوب، یا مشرق، مغرب رهسپارخواهیم
شد دختر برای اینکه ارتعاش ولرزش لبان خودرا مخفی دارد
صورت خود را برگردانده بطرف بیرون نگریست . در این
وقت میفروش توجه حضار را بطرف دیگر معطوف ساخت . چون
نظر وی برقیافه متین ابوعلی افتاد آستینش راگرفته پرسید : امیر ،
شما بکجا تشریف میبرید ابوعلی ازجای برخاست ودر معبر اشعه
آفتاب قرار گرفت کلاه سیاه و لباس وزره وی که در روی جلیتقه
درزیر نیم تنه سبز رنگش بود ،ازتابش خورشید متلؤ لی شدند .
پیر مرد مبهوت آن هیکل وقور وبا شکوه گردیده تعظیمی نمود .
ابوعلی دست خودرا ازروی ملاطفت روی شانه قوسی وخمیده او
گذارده جواب داد من بسوی ماوراء النهر عزیمت خواهم کرد به
طرف بلخ ، شاید هم بهترین جائی که شهریاران با عزو شان نشسته
درعلل انقراض دولتهای پیشین وانحلال سلطنت های سابقه انگشت
حیرت را بدندان میگزند ـ احتمال دارد بکابل هم بروم . عمر
خیام برای اینکه ازتیر نگاههای ساقی که حاکی ازاضطراب درونی
بودند رهائی یابد بطرف رفقا روان شد وبازوی خودرادربازوی
ابوعلی داخل کرده گفت : ـ

« بهترین دوستانم تو بجائی خواهی رفت که سلطان لباس
صدارت را با احترام برروی شانه هایت انداخته فرمانفرمای مطلق
ایرانت میگرداند میفروش با نهایت سرور وشعف آستین خیام را

با دو انگشت خودگرفته گفت من نیز همین مطلب را پیش کوئی کردم اما همه شاگردان بخصوص امیر حسن خندیده مورد تمسخر واستهزایم قرار دادند . سپس پیر مرد گوژ پشت بجوان ابرو سیاه که برروی نیمکت متفکرانه نشسته بود برگشته پرسید :

شما بکجا میروید امیرحسن ، اززیرابروان سیاه انبوه خویش بدو نگریسته گفت به مملکت ابلیس ودیار شیاطین ، خیام دسترا برشانه او گذارده خندان گفت شیطان شیطان را میجوید رفیق تو میخواهی مانند طاغیان وسرکشان درقلل جبال ودره های پر درخت وسواحل دریا زندگانی کنی و برجمعی ازابلهان حکومت نمائی ! حسن صباح حرکتی بخود داده چشمان نافذ وی اززیر ابروان انبوهش درخشیده اما بزودی خود را جمع کرده تبسم مصنوعی برلب راند وگفت عمر خیام توکه دعوی خبر دادن از مغیبات وپیش گوئی را داری بگو ببینم خودت بکجا خواهی رفت وعاقبتت بکجا خواهد انجامید ! ؟

عمر خیام عقب رفته هر دو دست خود را روی سینه قرار داده گفت در سمرقند منجم عالیمقداری است که در علم نجوم ید طولائی دارد من عزیمت حرکت بطرف وی واکتساب علوم درنزد او دارم در اثناء راه از آنجا گذشته از آفتاب روان بخش بهاری لذت میبرم . شبها هنگامی که ماه صحنه عالم را سیم گون مینماید نغمه سرائی نموده و ستارگان را ملاحظه مینمایم شاید هم دلبر قشنگی را ببوسم آن وقت خنده راسرداده و بطرف ساقی روان شد گفت

حالا که مرد شده ایم باید از هرجهت مانند مردم

باشیم ، ساقی من عقیده تو چیست ؟ ساقی که هنوز بیرون مینگریست شانه ها را تکان داد و گفت من معلم نیستم که بجوانان درس زندگانی بیاموزم حسن صباح سر از فکر برداشته جمله دخترك را قطع نمود و گفت :

لعنت برهمه معلمین ما که چهار سال از عمر گران بهای خود را زیر دست آنها تلف کردیم بعد عبوسانه صورت را برگردانده چانه را بکف دست خود تکیه داد . نظام الملك به طرف حسن رو نموده گفت : رفیق انصاف و مروت نیست که اسم معلمین و مدرسه را ببدی ببری عمر خیام از جنب ساقی دور شده گفت من مدرسه را براي خم شرابی گرو میگذارم ؛ جمله حضار حرف خیام را تحسین و تمجید کردند ابوعلی که هنوز برابر حسن ایستاده بود گفت در مدرسه است که ما حکمت و فلسفه را فرا میگیریم حسن صباح که او را از زیر ابروان سیه خود نگاه می کرد ناگهان بیجا خواسته گفت : و نیز در مدرسه بود که ما فن شمشیر زنی و اعمال صعبی را که برای هر جوانی لازم است ازماهرترین استادان عصر تعلیم گرفته ایم وهمچنین طریق بکار بردن این شمشیر را که درعقب هر قانون بدان متشبث میگردند دانستیم : عمر خیام بطرف حسن آمده چشمان خود را برچشمان او خیره ساخته گفت :

چرا همیشه از شمشیر و مرك سخن میرانی . حسن گفت مگر شما مرك را تحقیر می کنید و خود را روی نیمکت انداخت عمر خیام در حالیکه دستش روی قبضه شمشیر بود گفت : مرك برای همه حتمی است و غفلت از آن کار ابلهان است اما تو چرا

آن را ورد زبان و تکیه‌گاه کلام خود نموده ای آیا تو زندگانی را تحقیر می‌کنی و آن را ناچیز و بی مقدار می شماری سپس فیلسوف جوان سر را عقب برده و با کمال سرور و نشاط خندید و گفت : زندگانی چه نعمت بزرك و موهبت عظمائی است . برای زندگانی است که من نغمه سرائی میکنم جام شراب را بگیر و بنوش و از حیات ذیقیمت خود لذت برده شکرانه یزدان را بجای آر آن وقت عمر خیام دست را از روی مهربانی روی شانه پیر مرد گذارد گفت : تو یك وقت جوان و سرخوش بوده‌ای ، بگو ببینم تکالیف جوانان در این سنین عمر چیست ؟ پیر مرد گفت امرای جوان لازمه جوانی کامرانی و خوشگذرانی است ! اما از آن هیولای مهیبی که در ظلمت قیرگون ایستاده مستهزانه بانسان مینگرد نباید غافل بود خیام گفت آن هیولا هیچگاه گرد جوانان و مشعوقان نمی‌گردد آیا او بین صالح و طالح ، محزون و مسرور فرق نمیگذارد آیا شایسته است که انسان از مقابل میکده و دختران پریچهر گذشته و مانند چهار .پایان متوجه آنها نگردد بفکر اینکه مرگی در پیش و زندگانی را دوامی نیست !؟ پیرمرد بطرف خیام آمده گفت خدا هیچگاه بتو بد ندهد ما تورا ازدل و جان دوست داریم ، هرگز نخواهیم گذاشت از میکده ما خارج شوی عمر از روی کمال سرور و نشاط خنده را سر داد و گفت :

ساقی بپا خیز جام را پر کن از برای گنه کاران هنوز وقت توبه هست ساقی که هنوز در برابر دریچه باز ایستاده بود شانه‌های ظریف خود را با کمان وقار درآفتاب حرکت داده گفت خیام جام تو لبریز است - خیام برخاسته بطرف ساقی رفت او را روی نیمکتی

دورازساورین مقابل دریچه نشانده دست خود را آهسته روی شانه او گذارده و گفت : ساقی من بوسی بمن نمیدهی ؟ ساقی جواب داد توبوسه های زیادی از من دزدیده ای خیام دفعة بطرف دختر نگریسته پرسید : یعنی چه اشك ! آنهم درچشمان قشنك تو ! سبب گریه ات در وقت طلوع آفتاب چه بود ؟ ! در این موقع حسن صباح در روی نیمکت نشسته آرنج را روی زانو قرار داده آن ها رامی- نگریست ساقی کوشید بخندد اما در صدای روح بخش وی گرفتگی پیدا شده گفت عزیزم آفتاب میدرخشد قلب تو نظیرآن تابان و شادمان است چرا من سرور تو را ذائل کنم ! خیام گفت از کجا میدانی که دل من شادمان ·است ساقی جواب داد صدای تو فرح آمیزاست واز ترجمان دل است بعد ٬ آهسته زیرلب گفت امان از فراق وجدائی ! خیام که چشم ازاو برنمیداشت پرسید : چرانمیگوئی که علت حزن تو در موقع شادمانی من چیست ! لب های ساقی مرتعش شده و پس از کمی جوابداد : من درباره روزکار گذشته فکر می کنم . . و ایام آتیه را نیز . . . در مقابل خود مجسم می نمودم ! اشکی از مژکان وی لغزیده روی انگشتش افتاد . خیام پرسید مگر در ایام آتیه چه واقع می شود که چنین ترا مهموم ساخته است .

ساقی از پشت اشکها بدو نگریسته گفت : نمی دانم در روزکار آتیه هیچ یادی از من خواهی نمود ؟! خیام گفت فقط همین بعد دست را از روی ملاطفت روی مو های مشکین وی نهاده گفت :

بسیار خوب این افکاری بود که درباره آینده میکردی تفکر

تو درباره روزگار گذشته برای چیست ؟

دختر گفت من فقط ترا دوست داشته ام و باعشقی آتشین و بی‌شایبه پس از تو باید گوشه انزوائی اختیار کنم ، شبهای مهتابی در باغ و کنار استخر روم تا خاطرات گذشته را تجدید نمایم . اما افسوس که آن صفا و طراوت را نخواهند داشت بلکه موجب ملال و کدورت خواهند بود تو میروی که با مشکلات حیات پنجه در افکنی و شهرت وجاه حاصل نمائی ولی من باید با عشاق تازه که نمیتوانم مهر آنهارا دردل رسوخ دهم بسر برم زیرا قلبم را فقط گنجینه مهر تو کردم !

خیام دست اورا فشرده گفت :

این علت گریه تواست ؟ ساقی بسخن ادامه داده گفت : پس ازرفتن تو باید از اینجا رفته وقدوم پیری را باقلبی افسرده مترصد باشم وقتی بهار جوانی وطراوت کنونی مرا وداع گفت درجلو چشمم جز تیرگی و مغاك عمیق و تاریك گور چیز دیگری جلوه گر نخواهد شد .

مردانی که اکنون بمن متوجهند بزودی بر گشته وطعنه‌زنان خواهند گفت « این زن وقتی معشوقه خیام بود » نگاه مستهزانه آنها قلب مرا جریحه دار میکند !

همینکه دختر سکوت اختیار نمود خیام پرسید : این افکار تو راجع بگذشته و آینده بود؟ دختر گفت هنوز من اینهارا بدل راه نداده‌ام امان ازوقتی که صورت حقیقی بخود گیرند ! خیام صورت لطیف اورا که بواسطه ریزش اشك خیس شده بود دردو دست گرفته چشمان را درچشمهای او دوخت و گفت ساقی من ، تصور میکنی که ترا رها کرده دوری گزینم ؟

آیا تصور میکنی که هنوز وجود نازنین ، دستان ظریف ،

هیکل قشنگ وصدای دلپذیرت درجسم و جان من نفوذنکرده اند، صدای موسیقی توبهترین رفیق و تنها مایه امید ، بوی تو بهترین رائحه جانبخش من است درمشکلات وحوادث روزگارتو همراه و همدم من خواهی بود، ساقی نگاهی به‌آسمان شفاف وکبود نمود همینکه مطمئن شدکه پس ازاین هم بازاز این مناظر دلگشا محظوظ خواهدگردید بفکر فرورفت که عاقبت این جوان در مبارزه با مشکلات حیات چه‌خواهد بود پس ازاندکی رو بخیام کرده گفت : بهتر این است که خود به تنهائی راه سفر پیش گیری زیرا من جز زحمت و سختی سودی برای تو نخواهم داشت ، لبهای وی لرزید وسر را آهسته حرکت داد .

خیام باو برگشته گفت : هرگزتو اسباب زحمت من نخواهی شد دختر از شدت شادی چشمانش درخشیده در حالیکه خنده و گریه اش باهم مخلوط شده بودگفت :

« من ترا دوست دارم هرجا بروی من با تو همراه بوده و از شادی ومحبت تو بهره خواهم داشت . اما ناگاه دستهارا به سینه خیام فشرده گفت : خیام من از حسن صباح می ترسم زیرا از چشمانش اثر شرارت و خبث هویداست ! خیام رو به حسن کرده گفت صورت وقیافه عجیبی بخودگرفته‌ای ؟ حسن باکمال بی میلی سر را جنبانیده گفت من از معاشقه متنفرم خیام دست روی شانه حسن زده گفت این جوان شخص فکوری است اما علت سیاهیش این است که خمره شراب ازجنب اوگذشته است ! تمام آن روز را بصحبت آتیه و مزاح وگفتگو در باره شراب بسر بردند تا این که خورشید غروب نموده و پرده ظلمت عالم را پوشانید

فصل سوم - باده گساری واپسین

اولین روز سال نو گذشت وشب در رسید ، فریاد الوداع در میکده بلند بود چراغ های آویز روشنی خود را به اطراف منتشر میساختند مذاکرات و صحبت ها هنوز ادامه داشت ناگهان خیام در میان آن هیاهو برخاسته گفت : ای دو دوست صمیمی من ابو علی و حسن - حسنین من ، باوجودی که دواسم مشترکید در اخلاق و صفات مانند سیاه و سفید و دیو وفرشته متفاوت هستید نزد من بیائید ! دو محصل جوان از میان جمع خندان وشادان مشتریان میکده برخاسته بطرف خیام نزدیك شدند ، خیام دودست خود را بر شانه های آن ها نهاده در حالتی که سکوت حکمفرما شده بود گفت :

شما دو نفر دوستان ایام گذشته و رفقای ایام شباب منید عزیز ترین دوستان من ابوعلی ای کسی که ما بواسطه هوش سرشار و کیاست فوق العاده ات نظام الملك نامیده ایم دیری نخواهد کشید که تو صدر اعظم ایران وزیر دست راست سلطان خواهی شد زیرا که از جانب خدا باین مقام نامزد شده ای !

اما تو حسن که چنین سرکش و بهرکس یاغی هستی سرانجام تو جز طغیان بر ضد مقتدرین و کشمکش با آنها چیزی نخواهد بود ! سپس بکلام خود ادامه داده گفت :

اکنون که تصمیم گرفته ایم فردا هریك بسوئی ودیاری روان شویم روا و بجا است که از شراب ناب معذرت طلبیده و برای آخرین دفعه میگساری کنیم ، پس بساقی برگشته و گفت ساقی من مارا سقایت نما ، ساقی جام را مالا مال بدست خیام داده خیام

جام رابالا برده گفت : من بسلامتی سلطان خداوندکار و فرمانفرمای خود مینوشم ، حضار جملگی با نهایت احترام بپا خاسته مقداری از شراب جام های لبالب را روی زمین ریخته گفتند بسلامتی اعلیحضرت شاهنشاه ایران ! ابوعلی گفت خدا او را طول عمر و بقای عزت ودولت دهد ـ همه جامها را سر کشیدند . خیام به می فروش نگریسته پرسید : بدجنس توچرا بسلامتی شاه ننوشیدی مگر یاغی شدهٔ ؟ پیرمرد دست تضرع دراز نموده گفت امیر جوان برای خاطر خدا ساکت شوید والا پایمال و لگدکوب سپاهیان خشن میگردم و خیام گفت پس برای اغماض از این بی ادبی باید جبران مافات کنی ، حضار جامها را پر کردند ، ساقی نیز جام خیام و می فروش را لبالب کرد ، پیرمرد باصدای لرزان و ضعیفی گفت : بـه سلامتی سلطان که خداوند به اعلیحضرتش طول عمر ومزید شوکت عنایت فرماباد می نوشم . خیام به ابوعلی نگریسته گفت :

حالا بسلامتی تو که عاقلترین و فکورترین دوستان منی باده گساری می کنیم؛ پیرمرد رو بدختران نموده گفت جام ها راپر کنید همینکه جامها پر شد ابوعلی برخاسته گفت :ـ بشادی اینکه خداوند به سلطان و ندمایش تدبیر و عقل عنایت فرموده می نوشم وهمه برخاسته و نوشیدند .

پس از باده گساری بنام ابوعلی خیام روی به حسن نموده گفت : شیطان ؛ اکنون نوبت تواست حسن سررا تکان داده گفت خیر لازم نیست زیرا من مشغول فکری هستم ، خیام خندان روبجمع نموده گفت دوستان من هیچکدام آرزو و خیالی جز می گساری دارید ؟

شایسته است کسی دراینجا بخود زحمت اندیشه را دهد ؟ یکی از

محصلین برخاسته گفت : من بسلامتی خیام جوان ، شاعر صاحبدل ایران می نوشم . همه برخاسته و نوشیدند . خیام گفت : بیاد بود ماه که ناظر جدائی ما است نیز باید بنوشیم . همه نوشیدند . پس خیام گفت بگذار بسلامتی پیر می فروش بنوشیم زیرا بی وجود او نه میکده بود و نه شرابی بدین گوارائی - مادر جائی می گساری می کنیم که از قصور سلاطین و کاخ شاهان حصین تر و محکمتر است این جام شراب است و اندوه و ملال نیست . حسن از جای برخاسته رو بخیام نموده گفت : سخنان لاطائل و بیهوده بس است خوب است قدری هم فکر کنیم . خیام گفت خوب است شراب بیاشامیم وخوش باشیم ! چنین نیست ؟ همه گفتند درست است حسن باید هم بنوشد حسن باکمال تغیر برگشته گفت : باین شرط می نوشم که خیام از روی عقل حرف بزند پس جام را بدست گرفته بسلامتی و یادباش بزرگترین آمال و آرزوی خود :- زور وقوه- نوشیده گفت

دارندگان این موهبت عظمی یعنی زور و قوه نزدیکترین افراد بخدا هستند . صدای موحش حسن موجب سکوت گردید پس از لحظهٔ ابوعلی گفت آرزوی قوه و روا داشتن جور از امیال و هوسهای شیاطین میباشد پس چطور دارنده این آرزو بخدا نزدیك است ؟ ! حسن دوباره جام را لبریز کرده بیاد باش قوه و جور نوشید ولی هیچکس از او متابعت نکرد پس جام را روی نیمکت انداخته و گفت :-

ابوعلی و خیام آنچه بشما می گویم بشنوید زیرا ما سه نفر بزرگترین و نخبه شاگردان و تربیت شدگان امام موفقیم ، انسان باید برای آینده خویش فکری کند ولی مردم کمتر بفکر

فرو میروندو برخی از آن عاری اند . پس از ادای اینکلمات چانه را
در دست گرفته ساکت ماند . خیام سکوت را شکسته گفت چطور ، چرا
ساکت شدی ؟ حسن برخاسته و ابوعلی را نزدیك طلبید و گفت عرض
کردم شاگردان امام موفق همواره دردنیا موفق و کامروا بوده بمراتب
عالیه ارتقاء خواهند یافت . بپاس دوستی و یگرنگی ایام شباب خوب
است قسم یاد کنیم که هر کدام زودتر منظور نظر سلطان گردید و
حوادث روزکار او را مقتدر گردانید دو نفر رفیق خود را شریك
و سهیم خود سازد و اقبال خود را بسه حصه مساوی تقسیم نماید
بطوری که نیل به آمال و رسیدن بسر منزل سعادت مسجل باشد !
سروری که لحظه قبل میکده را فرا گرفته بود زائل شده وسکوت
مطلق جای آن را فرا گرفت . ابوعلی دست را در دوال کمربند برده
و گفت :- بسیارخوب حسن من راضی هستم زیرا این فکر بدیع و
قابل تمجیدی است : چشمان خیام برقی زده با خنده گفت : بسیار
خوب من نیز قبول دارم و هیچگاه راضی بفسخ معامله نخواهم شد
در این بین مصاحبین سکوت را شکسته و بصحبت مشغول شدند .
حسن موقع را مغتنم شمرده وچون بازی که در تعاقب صید خود باشد
گفت باید هر کس بچیزی که مقدس می داند قسم یاد کند ، خیام ،
برای برطرف کردن اضطراب حضار دست روی خمره شراب گذارده
گفت من باین سوگند یاد می کنم . حسن گفت خیر قسم باید توام
باخون باشد ؛ بعد بمی فروشی که در کناری ایستاده خمیازه میکشید
گفت یکقطعه چوب نیم سوز بیاور : پیر مرد با ترس و قلق قسم
خورد که چوب نیم سوز نیست . حسن خود را بکر گوشی زده
گفت : گفتم چوب نیم سوزی بیاور . می فروش دست را دراز

کرده گفت:- امیر براه شیطان نرو بدرد سودی ندارد. حسن بدون اینکه بحرف او توجهی کند گفت احمق چوب سوخته داری؟ چوب سوخته می خواهم پیرمرد ازترس در صحن میکده بجستجوی چوب رفت انگشتان ضعیفش از شدت برودت میلرزید پس از مدتی چوبی همراه آورده حسن گفت موقع جوانی تحصیل می کردی پس مخمسی بر روی زمین رسم کن که پنج نفر در پنج راس آن قرار گیرند پیرمرد گفت: امیر از این کار دست بکش زیرا براین کار سحر و جادو بوده و سزای کسی که این کار را کند مرگ است. حسن رو بمحصلین نموده گفت درها و پنجره ها را ببندید همینکه اینکار خاتمه یافت حسن بطرف پیرمرد برگشته گفت:

زود باش والا روح را از کالبدت بیرون می کنم. پیرمرد مضطربانه گفت: چشم الان رسم خواهم کرد سپس لرزان لرزان به وسط اطاق رفت عمر او را بکناری راند و گفت: تو خیلی شراب نوشیده ای بگذارمن رسم کنم آنگاه شمشیر را از نیام درآورده و با نوك آن مخمسی ترسیم کرد محصلین همهمه و غوغائی برپا ساخته بودند. حسن به محصلی باریك اندام که دارای رنك زردی بود رو نموده و گفت:-

بوالذبوب تو در سحر و جادو ید طولائی داری و دراین رشته سرآمد شاگردان مدرسه بوده ای طریقه سوگند یاد کردن چیست؟ محصل زرد چهره کتاب کهنه ای را از جیب در آورده گفت چهار گوشه آن توسط چهار نفر باید اشغال شود و گوشه پنجم برای اهریمن خالی بماند و بسرعت کتاب را ورق میزد حسن گفت:

خیام، تو اینجا، ابوعلی آنجا، ومن هم جای سوم میایستم

درگوشه چهارم کی بایستد ؟ پس نگاهی به پیرمرد نمود: پیرمرد از ترس اینکه اورا طلب کند گفت : برای خدادست ازمن بردارید ابوعلی دست اورا گرفته گفت توبه‌خم خانه برو . حسن مثل سگی که استخوان از دهانش گرفته باشند ساکت ماند ، خیام گفت کسی که‌در گوشه چهارم قرار می‌گیرد باید در مقدرات ما شریك باشد ؛ بوالذبوب نیز تصدیق کرده حسن گفت پس تکلیف‌چیست ؟ خیام گفت چون من شراب را دوست دارم و مهیا کننده او در زندگانی آتیه من دخیل است لذاساقی درگوشه چهارم بایستد ؛

ساقی بیا اگر دربهشت یا دوزخ روم تورا همراه خواهم برد

لبهای حسن آویخته شده گفت:

زنی درگوشه چهارم ؟ خیر من نمی‌گذارم . . خیام گفت میل من این است والا در قسم شرکت نمی‌نمایم . حسن شانه ها را تکانی دادگفت باشد !

ساقی در محل خود قرار گرفت . حسن پرسید بوالذبوب درست ایستاده‌ایم یاخیر ؟

بوالذبوب کتاب را ورق زده گفت : هرنفری درگوشهٔباید به ایستد وگوشهٔ پنجم برای اهریمن خالی بماند لازمست چراغی در وسط مخمس قرارگیرد . بفرمان حسن می فروش چراغی در وسط قرار داد . پیرمرد که طاقتش طاق شده بود فریادکرد.برای خدا دست از این عمل شیطانی بردارید ؛ حسن گفت خفه شو ابله . و گفت عمر خیام تو تمام رسوم را می دانی خیام گفت خیر کتاب بوالذبوب بهتر می‌داند . حسن گفت بوالذبوب حالا باید ورد بخوانیم اینطورنیست ؛ وردش چیست ؟ بوالذبوب سررا برداشته

گفت من می‌خوانم وشما تکرار کنید سپس باصدای زیر و لرزنده خود شروع بخواندن کرد:- ای‌اهریمن؛ ای خدای تاریکی- آنها نیز تکرار کردند . بوالذبوب سرفهٔ نمود گفت تأملی کنید از دخول اشعه ماه باید جلوگیری کرد ؛ بایك اشاره حسن-پیر مرد دریچه را بست حسن باکمال بی صبری رو به بوالذبوب نموده گفت : زود باش ورد رابخوان بوالذبوب روی به‌آنها کرده گفت اول باید باخون سوگند یاد نمود پس نظری بکتاب انداخته چنین خواند هریك از چهار نفر بازوی خود را زخمی ساخته با خون همدیگر مخلوط کنند. حسن خنجر مرصعی‌را که‌در کمر داشت بیرون کشیده گفت :

این حربه گرانبهای دمشق‌برای این کار بسیار مناسب‌است پس هریك بازوی چپ خودرا زخمی نموده و با خون دیگران آغشته کردند . حسن خنجر را غلاف کرده گفت : - حالا چه باید کرد ؟

بوالذبوب گفت : - حضار این جمله را تکرار کنند : - ای اهریمن :ای خدای تاریکی ؛ همه تکرار کردند - بوالذبوب گفت : - ایخدای تاریکی : انفاس توبوی گل بروق را دارد بعد دست را بلند نموده گفت اشتباه کردید ، حضار همخنده را سر دادند .

خیام گفت : - بوالذبوب چشمهایت را بمال و الا ابلیس ظاهر خواهد شد . پس بوالذبوب گفت : فراموش کردیم بعضی چیزها را بکمك بطلبیم .

پس باصدای بلند خواند : - ای‌قوای ظلمانی ، ای‌ارواح

مشئومه شمارا بکمک خواسته و در نیل بمقصود از شما استعانت می طلبیم . محصلین همه تکـرار کردند ، صدای آنها انعکاس وحشی داشت . بوالذبوب ادامه داده خواند: ـ ایخداوند ظلمت مارا بظهور خود مسرور نما درود برتو باد ای اهریمن: ای کسیکه قادر به تغییر مقدرات زندکانی ما هستی، سکوت موحشی حکمفرما گشت ، ساقی خواست تکانی بخورد حسن اورا مانع شد ساقی در جای خود ایستاده و میلرزید ، حسن کلام اورا بریده گفت: بهرچه دلت میخواهد قسم بخور . ساقی مردد مانده و نگاهی بخیام کرد و پس گفت :

بهرچه خیام قسم خورد من نیز میخورم ، خیام گفت ساقی جامی شراب بیاور تاقسم خودرا ادا کنم ساقی خواست برود ولی حسن مانع شد بالاخره پیر مرد جام بلورینی که تازه تهیه کرده بود پرآب نموده بخیام داد خیام حس کرد این آب است ولی هنوز جام در انگشتانش قرار داشت ناکاه ساقی بخیام چسبیده گفت میترسم ! میترسم ! نگاه کن وقتی خیام بگوشه پنجم نگریست دید شخصی شبیه بحسن صباح آنجا ایستاده ومتبسم است ازدیدن آن هیولای مهیب بخود لرزیده وجام از انگشتانش لغزیده و برزمین افتاد وبهزاران قسمت تقسیم شده بعدخیام شمشیر را از نیام کشید برآن هیکل حمله کرد همینکه شمشیر فرود آمد برقی جستن کرده جز قبضه چیزی دردست خیام باقی نماند ـ حضار همه دیدند که ابلیس درکالبد حسن حلول کرده متبسم شد .

فصل چهارم شرارهٔ آتش مقدس

ظلمت شب دردی کشان را مانع ازاین شد که بیش ازاین درآن توقف کنند محصلین پس ازقسم خوردن عجیب سه‌نفر شاگردی که از تحصیل‌فارغ شده بودند خدا حافظی کرده بهمراهی ابوعلی وحسن درزیر آسمان پرستاره بهاری از میکده خارج شدند ودر بروی آنها بسته شد.

چهار نفر ازآنها عقب مانده وهریك گوشهٔ ایستاده دو نفرشان بخوبی میتوانست دیوارها وحصارهای عظیم شهر نیشابور ودونفر دیگر از فرسنگها دور باغهای شادیاخ‌را که‌در نورماه غوطه ور بود مشاهده کنند عده از آنها که خیام نیز جزء آنها بود داخل مانده باصدای آهستهٔ صحبت میکردند.

ساقی از درب اندرون باظرفی پرازآب واردگردید و آن داروی‌میز قرار داده پسر کی که از شباهت کامل‌وی‌بدخترفهمیده میشد که برادر اوست ظرفی را پر از خاك در پهلوی آن گذارده پیر مرد که لباس مغان، را در بر داشت با شکوه و جلالی تمام نمایان گردید

ساقی چراغ افروختهٔ را از گنجهٔ که مملو ازسنگهای قیمتی بود بیروی آورده ودر جلو حضار که همه باحترام برخاستندقرار داد

پیروان مخفی زرتشت. واقفین باسرار مخفیه ایران یعنی پیرمرد وپسر ودختر در مقابل پرتو چراغ که همچون نیاکان روز وشب آن را محفوظ و فروزان نگاهداشته بودند باکمال احترام بپا ایستادند

مغ پیر مرد دست را بطرف آتش دراز نموده احکام آئین خویش را در جمل سادهٔ بیان کرد:—

اور مزد یزدان پاك ، خداوند خوبیها : توسط زرتشت آن عارف نیك سرشت بما امر نمود که همواره اندیشه نیك . گفتار نیك — کردار نیك را اساس زندگانی خویش قرار دهیم . ودر پرتو نظافت بما صحت عطا فرموده . زن ومرد را درهرچیز مساوی قرار داده . ماباید اهریمنی راکه مولد زشتی‌ها ومسبب پلیدی ها وامراض است دشمن شمرده و با او ازدر ستیزه وارد شویم

پیرمرد بزرگوار سپس چیزهائی راکه‌عمل به‌آنها نهی‌شده باین ترتیب ذکر نمود :

قتل نفس — خدعه‌و انقلاب — سحر و جادو — کم سنگی تخلف ازقول و پیمان — دروغگوئی و گول زدن — مذمت و افترا شهادت دروغ — جمع مال بواسطه بدکرداری — رشوه دادن و گرفتن — حیله‌درمزد کارگران — پس و پیش کردن علامت سرحدی — غصب مال — جور وبیداد — طغیان وعصیان ظلم حکام به رعایا — بخل — حسد — تنبلی — شرارت

پس از آن چیزهائی که عمل به‌آن ها امر شده بیان کرد :

نظافت — مهربانی به‌انسان وحیوان — مهمان نوازی پرستاری و تیمارغربا و بازماندگان — احترام آشنایان — کمك بفقراء و محتاجین

صدای پیرمرد کم کم اوج گرفته اضافه کرد:—

این آتشکده ها برای نمایاندن جلال و قدرت یزدان یکتا چیز مختصر و سادهٔ بیش نیست — اما درکارگاه طبیعت چیز هائی هست که دست بشری از ایجاد مثل آنها عاجز است مانند موسیقی باد ها ، عظمت دریا ها ، حاصلخیزی اراضی ، روشنائی آسمان ها که

همه بقدرت بالغه خداوند لایزال آفریده شده. **افکار بشری از پی بردن وجود یزدان وتعالیم وی قاصر است**. خیام ساکت و صامت ایستاده به بیانات پیرمرد گوش میداد ودر اطراف دین ساده و متین زرتشت فکر میکرد

در خاتمه دست ساقی را گرفته از پیر مرد درخواست نمود که صیغه عقد آن هارا مطابق آئین زرتشت جاری کند

فصل پنجم آغاز زندگانی خیام

فاتحین اسلام برای تحقیر وتخفیف مغلوبین امر کردند که معابد آنها تبدیل بمیکده شود در آن محل فقط کفار میتوانستند تردد نموده ازشراب حرام بنوشند. بعضی نیز درمواقع عادی باکمال بی‌اعتنائی ازآنجا گذشته ولی درخفاء وارد وباده گساری میکردند عمارت میکده برروی تپه‌ای درنزدیکی دروازه غربی شهر نیشابور قرار داشت وبواسطه دیوارها وحصاری مرتفع احاطه‌شده : بردشتهای خرم و مزارع سبز شهر مسلط بود. معابد زرتشیان اکثر برروی بلند ترین نقاط شهر قرار داشتند تا نخستین پرتو آفتاب بدانجا تابیده وآن را منور گرداند هربامداد مؤبد بزرگ روی بام مرتفع رفته با بازوان گشاده ورود موکب آفتاب را تهنیت میگفت . عمر خیام با معشوقه زیبای خویش برروی پشت بام ایستاده وعبای گلی رنگ قلابدوزی شدهٔ بدور خود پیچیده بود زیرا با وجود گذشتن اسفند هنوز هوا سرد بود . تاریکی کم کم محو میشد بستان های شادیاخ پیدا میشدند . درهوای آرام وساکن سحر گاهی چکاوکی بنغمه سرائی مشغول شد وپرندگان آوازه خوان اورا از باغهای دور دست جواب گفتند

گنجشگان نیز بتبعیت آنها برخاستند . صبح کاذب گذشت و صبح صادق جانشین آن شد وصحنه وسیع عالم پس ازیکشب

ظلمت روشن گردید. قصور فخیم شهر از ظهور برز متلالی بنظر میرسیدند نور ضعیف ستارگان زائل شده قلل مستور از برف مانند فولاد صیقلی شده می درخشیدند

دشتهای حاصلخیزی که در اطراف شهر قرار داشتند بواسطه انهار وجویهائی که از دامنه جبال سرازیر میشد کاملا مشروب میگردیدند از این انهارجدولها و جویهای کوچکتری منشعب میشد که بمصرف اهالی شهر میرسید رود خانه موسوم به وادی مقاور که از کنار شهر میگذشت برای گرداندن چرخهای آسیاب بکار میرفت درطرفین جاده مزارع خشخاش قرار داشت. باغها وبستانها میوه‌ها وگلهای فراوانی میدادند. ریواس نیشابور بواسطه برگهای بزرك وزیادشهره آفاق شده بود.

این شهرقریب پنجاه کوچه داشت: دروازه‌ها وبازارهای بسیار محکم وبازار مهم تجارتی برای خرید وفروش ابریشم و پنبه اقسام وانواع پارچه‌ای دیگر را دارا بود ثروت وتمول این شهر همان اشتهار را داشت که علم ودانش آن درمیدانها وبازارها که درخارج شهردر پشت بارو واقع وبباغ شادیاخ منتهی میگردیدند وهمچنین درکاروانسرا بازار امتعه خودرا بمعرض نمایش در آورده باهم داد وستد میکردند: کلاهدوزی - کفشگری - پنبه دوزی - ریسمانتابی خیاطی ومشاغل‌دیگرروا جی بسزاداشت‌قوافل وکاروان‌های تجارتی مال‌التجارة این‌شهررا که‌عبارت از پارچه های پنبه‌ای وابریشمی و ابریشم خام واجناس‌ومواد دیگر حمل نموده تا اقصی‌نقاط ممالك وسیعه اسلامی وبعضی اوقات در قلمرو عیسویان نیزمیبردند

اعیان واشراف ومتمولین بانهایت میل ورغبت ازآنهاخریده

و برای خود لباس میساختند .

صدای عرعر خر ودرای اشتران که صاحبشان آن‌هارا در هوای شبنمی وفرح انگیز سحر گاهی آهسته رانده بطرف قسمت شمالی شهر جهت حمل فیروزه معروف ومعادن طلا ومس وآهن و احجار کریمه ومرمر سبز و مواد مستخرجه دیگر میراندند شنیده میشد از میدان مشق صدای طبل سربازانی که در قلعه محکمی برای حفاظت شهر سکنی داشتند مسموع می گردید .

میدان از سپاهیان مسلح که همه از مستحفظین خاصه شاهی بودند پر گردید .

شخص شاه خود درقصرشادیاخ اقامت داشت . در پائین میدان صدای همهمه مردم بلند شد ، جوان مخموری که در پشت بام میکده ایستاده‌بودچندان اعتنائی باین هیاهو نداشت دست‌را کشیده‌عمارتی را که درقسمت غربی شهر نزدیك باغ شادیاخ قرارداشت بدختر نشان داد .

دختر چشمان را از بازارها ومیدان پرهیاهوبرداشته بمدرسه معروف که مرکز علم ودانش دنیابود نگریست .

سپس‌چشمان را ازآنجا بدور متوجه ساخته گنبد امامزاده محمد محروق‌را که در میان باغهای خرم‌و باشکوه محصور بوداز نظرگذرانید جوان بطرف دختر برگشته گفت :

ساقی در نزدیکی‌آن مقبره باغی تهیه کرده ام که‌آن را آرامگاه خود سازیم اکنون باچشمان تیزخود میتوانی نهالهائی را که در اطراف مقبره روئیده و دلالت بروفور آب میکنند مشاهده نمائی دختر باونزدیکتر شده ولی ساکت بود بالاخره‌پرسید :

عزیزم دیگران میخواهند در گرد جهان وسیع بگردند مگر تو قصد حرکت و مسافرت نداری ؟ عاشق جوان اورا در آغوش گرفته گفت درصورتیکه اینجا بهشت دنیا و بزرگترین و قشنگترین بلاد ایران است چرا من بخود رنج سفر دهم وبا مردان دون و جاهل بیابان گردی نمایم اینجا دارالعلم عالم و مرکز تمدن است : پشت پا زدن باین نعمتها و رو گردانی از این مواهب عظیمه گناهی غفران ناپذیر است. **نتیجه همه ریاضتهای جز رسیدن بسر منزل سعادت چیز دیگری نیست** . پیغمبران پیروان خویش را در پایان آن همه عبادتها و محنتها وعده به بهشت جاوید وحوریان شوخ وشنك داده اند .

پس در حالتی که اکنون من باغی چون فردوس و معشوقه‌ای همچون حور دارم سبب چیست که عمر عزیز خودرا بامید وصال به آن مواعید موهومه و غیر محقق تلف کنم !

ساقی من قانعم که در گوشه‌ای خلوت و دور از اغیار بسر برم که گاهی سازی نوازم و تونوائی بخوانی . اشعار خویش را ثبت نمایم ، به آسمان کبود بنگرم وباچشمهای دقیق خود حوادث آتیهٔ را از میان آن‌ها بربایم . جهان را با جهانجوی غافل گذارم . آیا درآمدن به باغ تردیدی داری ؟ یا از آمدن بیم داری ؟

ساقی سر راپائین انداخته گفت : باتو از هیچ چیز بیم نخواهم داشت ، من بجز از همدرس تو حسن صباح که صورتی مهیب و نفرت انگیز دارد از هیچ چیز و هیچکس بیمی ندارم . جوان خندیده گفت هرگز حسن بکلبه محقر وعزلتگاه ما توجهی نخواهد نمود **زیرا او نظری چون عقاب دارد وقصور سلاطین را بباغچه ما ترجیح میدهد.**

ساقی گفت : اگر سایه موحش وی درباغ ما بیفتد واحیانا برتو رشك برد؟

خیام خندان گفت : آن وقت هردو مانند تازیان راه بیابان در پیش میگیریم وهمینکه آرامش وسکون مجدداً برقرار شدروی انگشتان پا مراجعت خواهیم کرد .

بیا اکنون مستقیما بدانجا رویم تا هرچه زودتر حیات نوین خود راشروع نمائیم . در آنجا لازم نیست نقابی چهره آفتابت را ابر مانند بپوشاند ، برروی علفها آزادانه خواهیم نشست وببالش‌های سنگی تکیه خواهیم داد درزیر پرتو تابناك ماه تو برای من نغمه سرائی کنی ومن پرده ازروی اسرار مخفیه جهان بردارم .

زاهدی در مقبره امامزاده محمد محروق راباز نمود (ازاین جهت اورا محروق میگویند که بایکی از شاهزاده خانمهای عباسی عشق ورزید پس از فهمیدن اورا مخفیانه سوزاندند) وشروع به تلاوت قرآن کرد از در باز رائحه معطر گلها وصدای ریزش آب بمشام وگوش میرسید طولی نکشید که در روشنائی آفتاب محصل جوانی بلباس سپاهیگری در حالیکه دختر جوانی رادر زیرعبای گلی رنك خود مستور نموده بود از مقابل زاهد گذشته وسلام داد. زاهد تلاوت راقطع کرده وبه آن‌ها نگریسته دید که بدر کهنه رسیدند جوان کلید زنك زده‌ای را از جیب درآورده درقفل چرخانید وآن راباز نمود همینکه درباز شد هردو وارد باغ گشتند زاهد زیرلب گفت عجب دختر وپسر دوره حیات خودرا درباغی شروع مینمایند !



کتاب دوم بازپرانی

بخت واقبال موجب سربلندی است

فصل ششم — تپه سلام

در همان وقتی که عمرخیام وساقی وارد باغ شده درعالم‌را بروی خود بستند ازیکی‌از دروازه های شرقی‌شهر عده‌ای سوار که ابوعلی ملقب بنظام الملك در رأس آنها قرار داشت درموقع طلوع آفتاب‌عبورنموده بسوی مشرق جانب‌طوس رهسپار گردیدند از همین راهی که‌این دسته کوچك شروع بحرکت کردند،پیوسته قوافل‌تجارتی ومسافرین بطرف‌مروو بخاراو سمرقند وخیوه‌و هندوستان می رفتند .

از وضعیت اتباع وهمراهان ابوعلی چنین مستفاد میشد که پدر وی یکی از بزرگان وملاکین طوس است . ابوعلی از جانب پدرخود بشهر نیشابور فرستاده شده بود تادر تحت نظر امام موفق دانشمند کهنسالی که ازاجله علمای عصر بشمار میرفت‌فن سیاست را فرا گیرد تصدیق و توصیه امام موفق برای هرجوانی موجب خوشبختی وسعادت میگردید . اکنون ابوعلی سفارشنامه‌ای خطاب بشاهنشاه از دانشمند مذکور در بغل‌داشت ،

ابوعلی متفکرانه راه می پیمود ، شانه‌های‌خودرا ازروی‌غرور قائم نگاهداشته واز داشتن چنین سفارشنامه ای که میدانست باعث تجدید شوکت و اعتبار ورجعت تمول از دست رفته خانواده اش خواهد‌گردید بخود میبالید پدر ابوعلی نیزچشم براه بودکه هرچه زودتر فرزند عزیزش تحصیلات خودرا بپایان رسانده موجب سر افرازی وسربلندی آن هاشود

ابوعلی فکرخودرا از اوضاع خانواده منصرف نمود و بحوادث زمانه معطوف داشت . وقایع و تغییرات و انقلاب روزگار مانند پرده سینما ازنظر او عبور میکرد .

قریب شصت سال بود که نفوذ واستیلای قوه ظاهری خلفای عباسی درایران خاتمه پذیرفته وممالك اسلامی بپنج قسمت عمده تقسیم شده بود:- افریقا - مصر - اسپانی - سوریه - ایران .

ایران دراین مدت بتوسط چندین دسته ازامراءکه در تاریخ این مملکت اشخاص مهمی بشمار میروند اداره میشد . سلطان محمود غزنوی که از معروفترین ومقتدرترین سلاطین محسوب می گردد قسمت شرقی ایران رابحیطه تصرف خویش در آورده بود طایفه‌ای از اتراك که در ماوراء سیحون سکنی داشتند چون مراتع ترکستان رابرای اغنام ومواشی خویش کافی ندیدند برای یافتن چمن های وسیعتر وخرمتری تحت فرماندهی سلجوق از رود سیحون (یا کنسار) گذشته اراضی واقعه بین رود مذکور وجیحون (اکسوس) را میدان تاخت وتاز خویش قرار داده ودرآن سرزمین پراکنده گردیدند

سمرقندرا شهر قشلاقی و بخارا را شهر ییلاقی خویش قرار دادند . در این موقع دست از آئین بت پرستی برداشته بدین مبین اسلام گرویدند و بتدریج ازرود جیحون گذشته خود را بدروازه های کوهستانی خراسان رسانیدند . میکائیل پسر سلجوق دار فانی را بامشقت وداع گفت وسلجوق پیر پس از او بدار باقی شتافت

دو فرزند کافی و لایق میکائیل یعنی طغرل وچغربیك زمام فرماندهی این چوپانان را گرفته گله های گوسفند ورمه های مواشی را در مراتع خراسان بسردادند

محمود یک سال قبل از وفاتش آنها را شکست سختی داده در پشت سرحد متوقف داشت و اراضی را که به آنها اعطا کرده بود مسترد نمود. پس از فوت محمود سیلاب مدهش این قوم صحرا گرد و شبان دوباره هجوم آور شد. مسعود بواسطه غفلت وجهالت از جلوگیری آنها غفلت ورزیده ودر نتیجه اسباب انقراض واضمحلال سلسله خویش را فراهم آورد.

خلاصه سلاجقه که در بدو امر خیالی جز یافتن مراتع برای چراندن برههای خود نداشتند اکنون دست از چوپانی برداشته جنگجو شده بودند. شهرهای معتبر و پر ثروت خراسان را چپاول کرده فرمانروائی خویش را بر سلاطین و امراء وقت مسلم ساختند.

طغرل در قصر سلطنتی نیشابور مسکن گزید و چغر بیك در مرو مانده فرمانروائی مشرق را عهده گرفت.

در موقعی که جوان متفکر ما ابوعلی وارد مرحله زندگانی میشد اوضاع زمانه چنین بود که مذکور افتاد. این طغیان و این سیل بنیان کن در هنگام طفولیت وعنفوان شباب وی بسوی ایران وممالك غربی هجوم آورده بودند. در همین موقع طغرل وارد بغداد گردیده و دختر عموی خویش را بزوجیت خلیفه درآورده خلیفه در مقابل جمهور خلایق فریاد کرد:- طغرل شاهنشاه شرق وغرب!



خلاصه ابوعلی وارد قریه خرم وقشنك قدمگاه که درسراشیبی دره تپه قرار گرفته بود گردید. برای رفع خستگی خود وهمراهانش پیاده شدند.

ابوعلی سفارشنامه را از جیب درآورده مجددا خواند که نوشته

بود منشی حاکم بلخ شود . ابوعلی بفکر پدر ومادر خویش افتاد و تصمیم گرفت که ابتدا نزد آنها رفته کمی استراحت کند پس از آن وارد میدان مجاهدت و سیاست گردد . افکار وی همیشه متوجه دربار نایب السلطنه برادر شاه بود و ترقیاتی را که ممکن است در آنجا بدست بیاورد بخاطر میگذراند . مجدداً ابوعلی و همراهان وی سوار اسب شده بعجله تمام شروع بحرکت کردند پس از اندکی بجاده ای که قدری از آن در کوهها و قدری در دشتها بود قدم گذاشتند

سپس از حوالی مزارع خشخاش و چشمه های آب که در طرفین جاده واقع شده بود گذشته بتپه سلام رسیدند . همینکه شروع به صعود نمودند خود را در وسط جمعی از زوار که بزیارت حضرت امام رضا (ع) میرفتند ملاحظه نمودند

صعود از تپه بسیار مشکل بود و زوار بیچاره با زحمت زیاد بالا میرفتند . ابوعلی از اسب بزیر آمده یکی از زائرین خسته را بجای خود سوار نمود بمشاهده این همراهانش همگی از اسب پیاده شده و هر کدام یکنفر از زوار را سوار کردند

صدای دعای زوار در دره انعکاس غریبی داشت . هنگامی که بالای تپه رسیدند عده ای از زائرین را که بآهستگی و سرور راه میپیمودند مشاهده کردند که از زیارت مشهد مقدس رجعت کرده بسوی اوطان خویش روانند . بیرقهای سبز آنان که علامت موفقیت باین فیض عظمی بود بوزش نسیم میلرزید

پس از رسیدن بپائین تپه ابوعلی و همراهانش زائرین را پیاده نموده از وسط آنها که صدای دعایشان بلند بود گذشته کمی بعد گنبد حضرت امام رضا ظاهر گردید ابوعلی بزواری که از زیارت برگشته

بودند تهنیت میگفت ، جماعت دیگر از زائرین که برای زیارت آمدة بودند پس از ختم نماز صلوات گویان بسوی مرقد مقدس رهسپار می شدند .

ابوعلی بواسطه مجاورت بوطنش بمشهد بارها بزیارت آن تشرف حاصل کرده بود لذا خود وهمراهانش مهمیز باسب زده در حالیکه گرد وغبار طلائی رنگی ایجاد نموده بودند بسوی منزل خودروان شدند ابوعلی بسیار مسرور بود که پس از مدت مدیدی غربت دوباره بدیدن مسقط الراس واقوام خود نائل گردیده است .

فصل هفتم ورود بمیدان حیات

هنوز ابوعلی بمنزل نرسیده بود که عزیمت ومسافرت بسوی بلخ نمود زیرا میدانست هرچه بیشتر درمیان اقوام وخویشان خویش مانده استراحت کند کار او درآتیه مشکلتر خواهد گردید . با وجودی که مایل بمفارقت خانواده خویش نبود و نمیخواست باین زودی از آنجا جداشود غلیان خون جوانی اورا مجبور کرد که هرچه زودتر در میدان حوادث وگیرودار جهان داخل گردد لذا پس از دوروز شادمانی واستراحت مسافرت خودرا از سر گرفت، ابوعلی باعدهٔ قلیلی از نوکر های خویش سوار اسب شده بطرف شهر بلخ روانه گردید

پدرش برای بدرقه تادروازه رضائیه اورا مشایعت نموده ودر آنجا پدر وپسر از اسب بزیر آمده یکدیگر رادر آغوش کشیده خدا حافظی کردند پسر با قلبی پر اندوه روی اسب جسته بدون اینکه پشت سر رانگاه کند شروع بتاختن نمود همین که مسافتی از جنب مزارع خشخاش وجو وگلزار های یاس وبنفشه پیمود اسب رابرگردانده برای آخرین

دفعه نگاهی طولانی بدورنمای طوس کرد آنوقت مجددا سر اسب را بسوی مشرق متوجه ساخته حرکت خود را از سر گرفت . تقریبا

۶۰۰ سال پیش از تولد مسیح زرتشت وخشور نجیب ایرانیان دین شریف وساده خودرا میان هموطنان رواج داده درشهر طوس آتشکده بزرگی بنانمود

۶۰۰ سال پس از میلادسرزمین ایران پایمال سم ستوران فاتحین اسلام گردیدوپیروان بجبروعنف دست از دین آبائی واجدادی خویش کشیدند .

ابوعلی ازایرانیان معمولی نبود بلکه خون پاك ایرانی در عروق وی جریان داشت ولی مقر بود که حضرت محمد رسول خدا است و احکام و اوامر وی باید اطاعت شوند باوجود این نذر کرد که اگر آن چه همدرسهایش درمیکده نیشابور پیشگوئی کرده اند صورت حقیقی بخود گیرد سر زمین زرتشت را مطابق قوانین و تعالیم وی اداره کند البته این طریقه مغایرت ومخالفتی بادین مقدس اسلام نخواهد داشت

ابوعلی اذعان داشت که باوجود مغلوبیت ایرانیان هنوزروح شهامت و مردانگی و اخلاق عالیه در هموطنانش باقی است لهذا تصمیم گرفت چنانکه سفارش نامه امام موفق سودمند واقع شده و صاحب مقامی گردد ایران را در تحت حکمرانی خویش باعلی درجه ترقی و کمال برساند .

ابوعلی میل داشت مستقیما بدربار نایب السلطنه برود ولی بعد پیش خود فکر کرد که جاهلترین رجال برای نیل به آمال و و آرزو های خویش پلکان ترقی را یکی یکی باید بپیماید لذا

شانه های خود را تکان داده واسب راهوار خویش را بسوی بلخ
متوجه ساخته ومهمیز زنان شروع بتاختن کرد

فصل هشتم

رفتن بدربار نایب‌السلطنه

پس از مسافرتی طولانی و پرمشقت ابوعلی وهمراهانش وارد کوچه های بلخ گردیده بطرف عمارت حاکم رهسپار و پس‌ازمدتی انتظار بحضور حاکم رسید .

ابوعلی ازطول مدت انتظار بارها تصمیم گرفت بهمان حالت سوار شده بمرو بتازد ولی مجددا خود را آرام نموده منصرف گردید . سفارشنامه امام موفق ومکتوب سر مهری که ضمیمه آن بود در حاکم بسیار موثر واقع شد و فورا بابوعلی که تااینموقع بحالت احترام مقابل وی ایستاده‌بود متوجه شده گفت : ازاین ببعد ما تورا بمنشگیری خود منصوب نمودیم

درمدت دوسه هفته ابو علی از این کار خسته شده‌منصرف گردید . حاکم بلخ مردی ابله و بدتر از همه بسیار متکبر و متفرعن بود چیزی که ابو علی را بیش از هر چیز خسته و دلسرد میکرد نزاعی بود که همیشه بین نوکران او وآدمهای‌حاکم روی می داد نوکر های حکمران ابوعلی را بگرفتن رشوه و منع از رسیدن شکایات پیش امیرمتهم ساختند و به این ترتیب اورامایوس و افسرده می‌کردند از این گذشته آدمهای حاکم خشن وگستاخ و بی ادب درصورتی‌که‌مردان طوس اخلاقی سلیم و صفاتی پسندیده داشتند .گرچه تمام این مجادلات بصورت حرف بود ولی منجر به

مجادله و مشاجره می گردید و طرز رفتار حاکم بسیار ناهنجار وشخصاً مردی بسیار دنی و خسیس و ازنوکران خود همطرفداری می کرد . ابو علی بهرچه تصمیم می گرفت بزودی بمعرض عمل می گذاشت پس قصد نمود پیش از آنکه اتفاق بدی رخ دهد به اتفاق نوکر های خود بلخ را رها نموده رو بدربار نایب السلطنه چغربیك آرد زیرا می دانست آن جا معاشر با مردانی عاقل و فهمیده خواهد بود بعلاوه درمرو خدمت برادر سلطان ممکن است شخص بدرجات عالی ارتقاء یابد .

لذا ابوعلی سه روز از حکمران بلخ برای شکار اجازه مرخصی حاصل کرد و باتفاق آدمهای خود سوار شده از بلخ خارج شد . چند روز در حالیکه بازهای شکاری را در دست خودداشته تاخت میکردند پس ازآن که سه روزراه رادر یك روز طی کرده و از تعاقب حکمران مطمئن شدند ازاسب بزیر آمده آنهارا راحت گذارده وخود نیزقدری روی چمن های خرم دراز کشیدند ، پس از اندکی مسافرت خودرا از سر گرفتند .

ابوعلی دیگر بافراغت بال راه میپیمود وهرقدر بمرو نزدیکتر میشدند مزارع و مراتع قشنگتری ملاحظه میکردند .

میدانست که دیگر حکمران بلخ در این جاوجودندارد که برای اخذ مقرری اورا تملق گوید . همینکه گنبدها ومنارهای مروظاهر گشت ابوعلی مصمم شد که شخصی را بحضور نایب السلطنه فرستاده اجازه حضور تحصیل نماید .

در میان همراهیان ابوعلی جوان تنومند وچالاکی که بر اسب عربی سفید دمویال حنائی سواربود مامور این کار گردید مشارالیه

بازی را روی دست راست گذارده چهار نعل بطرف مرو شتافت

ابوعلی ودیگر همراهانش به آهستگی عقب اوروان شدند همینکه ابوعلی بدروازه رسیدجوانی که مامور تحصیل بارشده بود مراجعت کرده گفت امیرچغربیك اجازه حضور اعطافرمودند .

ابوعلی وهمراهانش وارد شهرشده پس از عبور ازمیان بازارها وکوچه‌ها دم پلکان قصرنایب السلطنه رسیدند . درایوان با شکوه وعظمت قصر سلطنتی امیرچغربیك و پسرش الب ارسلان بانتظارورود ابوعلی نشسته وازبازهائی که قبلا بعنوان تحفه وارمغان فرستاده بودند نهایت مسرت راداشتند .

هنگامی که ابوعلی وارد گردید پدرو پسر محض رعایت احترام کمی ازجای خود بلند شدند ابوعلی بزانو درآمده و عرض کرد: تنها چیزی که مرا جرأت شرفیابی حضورداده سفارشنامه امام موافق از اجله امام عصر است : لب‌های نایب السلطنه حرکتی کرده فهماند که از این حرف مشعوف شده بعد پرسید :

از اینجا تا بلخ خیلی راه است ؟ جوان جواب داد بقدری راه دور است که من طریق بازگشت راگم کرده ام و از اینقسمت هم مسرورم . چغربیك پرسید باز ها ازکجا هستند !

ابوعلی تعظیمی نموده باتبسم گفت : این بازها پرقیمت‌ترین از های عالمند و تعلق بامیر بلخ دارند امیر بلخ کیسه های پول را بیش از آبرو و شرافت خود دوست دارد او مقرری من و نوکرهایم را نداده و من باز های او را در عوض برداشتم پس حالا شما صاحب گرانبهاترین بازهای عالمید

چغربیك ابرو در هم کشیده گفت من مقرری تو را از امیر

بلخ میگیرم ؛ لابد مردم آنجا از او بتنگ آمده اند .

ابوعلی خندیده گفت خیر خداوند کارا مردم بلخ صبح پی کار وکسب خویش رفته اهمیتی بهیچ چیز نمی دهند . در نهایت خوبی زندگانی می کنند تصور مینمایند بلخ بهشت روی زمین است من با این بازها تفریح حساب کرده‌ام تمنی می کنم از تنبیه امیر آن جا منصرف شوید و مردم بیچاره را در آرامش بگذارید چغر بیك متبسمانه گفت :

دارای هوش سرشار و کله پر مغزی هستی بعد باو اجازه جلوس داده گفت ما امیر بلخ را برای خاطر تو بخشیدیم

امیر چغر بیك مردی عالی همت و بزرك منش بود برادرش طغرل اورا بنیابت سلطنت و حکمرانی ممالك شرقی برقرار کرده وخود باتفاق جنگجویان جهت توسعه مملکت بمغرب رفته بود . چغر بیك بواسطه عقل و ذکاوت خود هوش ودرایت ابوعلی را در همان ملاقات اول فهمید واز این حق شناسی او نسبت بامیر بلخ باوجود آن همه بدرفتاریها بسیار مسرور گردید چغر فکر میکرد برای سلسله جدید التأسیس سلاجقه که خود و برادر رشیدش باهزاران مشقت وخون جگر آن را تاسیس کرده بودند اشخاصی کافی وفکور وحقوق شناس نظیر این جوان لازم است . چغر بیك میدانست که جز فرزند وی الب ارسلان برای نشستن بر روی تخت آل سلجوق کسی یافت نمی شود ، باوجودی که اشخاص زیادی باالب ارسلان معاشر بودند ولی او چندان توجهی به آنها نداشت این بود که چغر بیك وجود ابوعلی را عطیه آسمانی تصور کرده مصمم گردید وی را مشاور پسرش قرار دهد .

چغر خود بسیار تنومند و پرزور بود پسروی نیز مانند او قوی

هیکل بوده در شکار مهارت وچالاکی غریبی داشت ولی مهارت در این فن برای کسی که بایدبر مملکت عظیمی حکمرانی کند کافی نبود آیا این جوان راکه آثار هوش وذکاوت فوق العاده ازچهره اش هویدا است ممکن است یکی از مواهب عظیمی برای خاندان سلجوق دانست؟
آن روز به ابوعلی وهمراهانش درقصر سلطنتی جاداده اسبهای آن ها را باصطبل شاهی بردند . چفر بیك اورا منشی خاص و مشاور فرزند خود الب ارسلان ومربی وآموزگار پسرشش ساله وی نمود .

دیری نگذشت که ابوعلی در نتیجه هوش ودرایت کافی خود منظور نظر چقر بیك گردید والب ارسلان مانند برادر باوی رفتار میکرد وفکرورای وزین ابوعلی در امور مهمه و مشکلات سلطنتی بزودی اورا مورد تحسین وتمجید همه قرارداد .

اما چندی نگذشت وقوع اتفاق غم انگیزی موجب غصه والم گردید چقر دلیر پیش از تمام شدن سال مریض گردیده اطباء وقت از معالجه و مداوای وی عاجز ماندند .

چغر بیك ابوعلی را احضار نمود ابوعلی ساکت وارد اطاق شده بزانو درآمد وگریست . الب ارسلان جنب بالین پدر نشسته سررا بزیر انداخته بود پسر شش ساله اش در کناروی ایستاده میگریست هیچگونه تسلی نمییافت .

چغر دست ناتوان خود - همان دستی که نصف آسیا رابلرزه در آورده بود روی موهای مشکین ابوعلی ، که تااین موقع صورت خود را مخفی میداشت کشیده گفت :

غم مخور؛ ابوعلی سررا برداشته گفت امیرشما بمن بسیار اعتماد داشتید و تصور میکردید موجب خوشبختی وسعادت خاندانتان خواهم

گردید درصورتیکه انتظار شما نتیجه بعکس داد و کار باین جا انجامید دوباره صورت را دردستها پوشانید چغر مجددا دستی بر موهای او کشیده گفت :-

خاندان من از این پس رو بترقی و اقبال میرود و تورا خواسته ام که وصایای مرا بمردم ابلاغ نمائی ، فرزند عزیزم الب ارسلان وشاید پسر او بعدها صاحب مهمترین تاج و تخت عالم گردند لذا فرداو صایای مرا بعامه اطلاع داده الب ارسلان را پس از من بنیابت سلطنت شرق معرفی نموده خودت نیز صدراعظم مملکت ووزیر اوخواهی بود .

ابوعلی سررا بلند کرده گفت امیر هرچه فرمائید اجرا میشود امیدوارم خداوند متعال بمن عقل و تدبیر عنایت کند . چغر گفت منشیان بیایند ووصایای مرا بنویسند تا آسوده خاطر شوم .

منشیان با پاهای برهنه وارد شده نشستند وچغر مهر وامضاء نمود موقعیکه برای خشك کردن وصیت نامه خاك بر کاغذ ریخته بودند و نظام الملك لباس وزارت می پوشید روح چغر بزرك ودلیر از جسدش جدا شده در آسمانها پرواز مینمود .

فصل نهم

جلوگیری از هجوم قبایل شرقی

بشنیدن خبر مرك برادر ، طغرل که در بغداد بود ، پیراهن را چاك زده این دو برادر از اوان طفولیت تاکنون درآغوش هم بزرك شده در نهایت محبت همدیگر رادوست میداشتند هنگامی که میکائیل پدر آن ها مرد وسلجوق پیر نیز بتعاقب او رفت طغرل وچغر زمام فرماندهی طائفه خود را بدست گرفته وبا نهایت دلیری در مقابل هر گونه مشقت

مقاومت بخرج دادند؛ نبودن مراتع نیکو در ماوراء النهر این شبانان را مجبور بمهاجرت و هجوم بممالک غربی نموده از آن جائیکه تصاحب این گونه چمنزارها بعنف و جبر میسر نمیشد لذا احتیاج آن ها را ملزم نمود که دست بسلاح برند و جنگجوئی را پیشه خود قرار دهند طغرل و چغر در کشاکش این حوادث فن فرماندهی و زمامداری را فرا گرفته در آن مهارت کامل حاصل کردند

باراضی و قلمرو سلاطین و امراء بدون اجازه وارد و خارج می شدند

بالاخره پس از برانداختن امراء جزء و منقرض ساختن غزنویان درایران قرار براین شد که طغرل شبانان جنگجوی خودرا برداشته به طرف مغرب رود و چغر برادر معتمد وی نواحی شرقی را محکم نگاه داشته و در آنجا بنیابت سلطنت باقی بماند .

اکنون که چغر دار فانی را وداع گفته خوشبختانه فرزندی لایق و دلیر مثل الب ارسلان بجای خود گذارده بود طغرل ببرادر زاده خویش اعتماد نموده او را به آن مقام نگاهداشت . وقتی که طغرل بواسطه عقیم بودن و نداشتن اولاد ممالک وسیعه خود را بین برادر و برادرزادگان تقسیم کرد الب ارسلان امتناع ورزیده و مایل بود نزد عموی خود در ری بماند طغرل از این قسمت بسیار مسرور گردیده محبت الب ارسلان را بیش از پیش در قلب خود جای داد

خلاصه طغرل در مغرب بفتوحات اشتغال داشت و در مرو نایب السلطنه بکمک وزیر لایقش به تمشیت امور و عمران مملکت پرداخت الب ارسلان شجاعت داشت و ابوعلی کفایت . لذا طولی نکشید که در نتیجه زحمات و تدابیر نظام الملک بزرگترین رجل سیاسی عصر - مرو مرکز علم و هنر

گردید و دانشمندان و ادباء از هر طرف بدانجا روی آوردند، تجارت آن شهر نیز رونقی بسزا یافت و تجار و بازرگانان امتعه خود را برای فروش در آنجا وارد کردند .

ابوعلی میدانست که اخلاق جنگجوئی و صفات مملکت گیری از این طایفه زایل نخواهد شد اما میترسید همان طور که غزنویان در نتیجه غفلت از جلوگیری هجوم طوایف شرقی منقرض گردیدند این طایفه نیز که اکنون از سرحد ترکستان تا آسیای صغیر را بتصرف خود درآورده اند دوچار همان بلیه شوند و سرانجام کارشان بهمان قضیه منجر شود این بود که الب ارسلان را متوجه این مطلب ساخته و او را بر آن داشت که عوض حمله بممالك غربی سرحدات شرقی را محکم نگاهدارد الب ارسلان رای ابوعلی را پسندیده مصمم شد از جیحون بگذرد و نواحی ماوراءالنهر را کاملا بر متصرفات خاندان خود بیفزاید .

طغرل که قصد ازدواج با دختر خلیفه را داشت ناگهان در راه ری بمرد و الب ارسلان خود را شاهنشاه ممالك وسیعی دید .

شاه جوان سی ساله و دارای قیافه نجیب و متین بود در اسب سواری و شکار تیراندازی مهارت کاملی داشت تیرش هیچگاه بخطا نمیرفت سبیل های وی باندازه طول شانه هایش بود کلاه بلند ایرانی که یك بازو از پیشانیش بلندتر بود بسر داشت در هنگام شکار سبیلهارا بپشت سر میبست تا موقع کشیدن زه تیرش بخطا نرود .

الب ارسلان بهمان اندازه که شجاعت داشت بذل و بخشش نیز می نمود ضعفا و بیچارگان را کمك میکرد مخصوصا منشیان و بندگان خود را دوست داشته اکرام و احترام مینمود بعلاوه الب ارسلان مرد ایرانی لایقی همراه داشت که او را در همه جا راهنمائی کرده و در کارها

موفق مینمو

ابوعلی خود پسندی و تکبر نداشت هم هموطنان را خدمت می کرد
وهم خاندان سلاجقه را ترقی میداد همان اندازه که طغرل بچغر اعتماد
داشت الب ارسلان با بوعلی اطمینان داشت .

الب ارسلان لباس شاهی را دربر نموده مقابل جمهور خلایق بتخت
سلطنت نشست درموقعی که آواز شاه جاوید باد بلند بود ابوعلی را پیش
کشیده باصدای بلند او را صدراعظم کل مملکت ووزیر دست راست خود
معرفی کرده وملقب بنظام الملک نمود از آنجائیکه خون طغرل و چغر
درعروق این جوان جریان داشت مصمم گردید که بسوی مغرب روی
آورده و با سپاهیان مجرب خود بقیه آسیا را ضمیمه مملکت خویش سازد قریب
هشت سال پیش عمش طغرل در ری تاجگذاری کرده بود ولی اکنون
مشار الیه مرده وخلیفه بغداد نیز اطاعت نمیکند

الب ارسلان نظام الملک وفرزند نه ساله خود ملکشاه را در مرو
گذارد تا در تحت سرپرستی آن بزرگ مرد تربیت شود و کفایت ولیاقت
حاصل کند وخیال داشت پس از مراجعت به کمک نظام الملک بسمت شرق
بتازد و ببیند درپس این پرده که طوایف متعدد مانند ملخ برای بلعیدن
عالم بیرون میایند چه اسراری مکتوم و مخفی گردیده است .

ابوعلی در بالای پلکان قصر ایستاده مهاجرت شاه را تماشا میکرد
شاه بوسیله مستحفظین خاصه که البسه قشنگ دربر داشتند احاطه شده بود
ابوعلی ازمفارقت سلطان بسیار اندوهگین و مغموم بنظر میرسید شاه
پیش از سوارشدن او را در آغوش کشیده سپس روی اسب جسته حرکت
کرد

نظام الملک یک یک پله های قصر را بالا رفت همینکه به آخرین پله

رسید ایستاده بعقب نگریست سلطان وسپاهیان کم کم از نظر ناپدید می شدند

ابوعلی همان طور که ایستاده بود بجلو مینگریست روزگار گذشته درنظر او مجسم گردید منظره زیبای میکده ، سوگند یاد کردن برای تقسیم مایملك بین رفقا از پیش نظر او گذشت

ابوعلی کسی نبود که از زیر قول خود شانه تهی کند و بوعده وفا ننماید آن هم قسمی که با خون توأم باشد لذا بفکر افتاد که ببیند رفقایش در چه کارند وفکرشان چیست؟ همینکه بفکر عمرخیام افتاد تبسم مطبوعی ردلبانش ظاهرشده گفت خیام باندك چیزی قانع است زیرا او جز نوشیدن می لعل و بوسیدن لب لعل و مشاهده ستارگان وسرودن رباعیات فکر دیگری ندارد اما حسن صباح همینکه اسم او را بر زبان راند چهره اش گرفته و عبوس گردید و آهسته گفت دراین مدت قلیل جواسیس من در هر قریه وشهری پراکنده اند مکرر راپرتهای بدی از او داده اند - آه با حسن صباح چه باید کرد !

کتاب سوم

فصل دهم - سرای مرموز

از مسافرت سه نفر محصل که هر کدام از میکده خارج شده بصوبی رهسپار گردیدند مهمتر وقابل توجه تر از همه مسافرت حسن صباح بود هر کس درموقع حرکت بصورت حسن مینگریست از قیافه متین وی ملاحظه میکرد که تنها مقصد او رسیدن بسلطنت جابرانه است پس همان طور که اغلب مردم هر یك چیزی را دوست دارند حسن صباح جلال و بزرگی و ریاست و فرماندهی را دوست میداشت پدرش از رجال معروف ومتمول

ری بشمار میرفت و انگشتانش در دسیسه سوخته و د درس عبرتی گرفته بود حسن مانند اغلب پسران دولتمند و اعیان برای تحصیل و اکتساب علوم بدار العلم نیشابور فرستاده شده بود پدرش کمال مواظبت را داشت که او طوری تربیت شود که عقاید و افکاری مخالف همه مردم داشته باشد. همانوقتی که عمر خیام با ساقی داخل باغی گردیده و ابوعلی راه طوس را پیش گرفت حسن صباح باتفاق یکنفر جلودار با لباس ساده ای از شهر نیشابور خارج شد. ازهمان راهی که اسکندر با سپاهیان یونانی قرنها پیش پیموده بود شروع بطی مسافت کرد جبال ساحلی بحرخزر را درسمت راست وصحرای کویر را درسمت چپ میگذاشته تا اینکه بکوهی که سواحل بحر خزر را بخراسان مربوط می ساخت رسید سپس از آن جا بسوی ری که همچون قراولی در بین راه ایستاده بود که عنان بگردانید وبسوی منزل خویش رفت باوجودی که ورود وی چندان نمایشی نداشت موجب مسرت و شادی خانواده اش برسرداشت گردید ، خانواده او دفعه حسن را که کلاهی داری چند پر بزرك داشت در مقابل خوددیدند.

پدر و پسر باکمال صمیمیت یکدیگررا درآغوش گرفته و پس ازچهارسال فراق از باده وصل‌سرشار کشتند

این پدر و پسر گوئی دریك‌قالب ریخته شده بودن مگر خدعه جاه‌طلبی ازصفات ممتاز آنها بود.

حسن بطوری‌خودرا متین وموقرنگاه داشته بود که پدرش اراده آهنین وعزم جزم‌اورا درکارها دانسته ودر دل اورا تحسین کرد. مردرازی (مقصود پدر حسن‌است) پرسید وضعیات نیشابور چطور

است ؟ حسن خنده‌ای ازروی تحقیر نمود و گفت:-

اکنون دانستن وضعیات ری برای ما لازم‌تر است

مرد رازی با کمال فرح و انبساط مشتی بر پشت حسن زده گفت از وقتی نورچشم عزیزم اینجا آمده‌ی کاره مو افق دلخواه ما است پس از لحظهٔ تامل پرسید :-

زنان نیشابور چطورند ؟

حسن لبها را آویخته گفت :

زن بازیچه‌ای بیش نیست و از این بازیچه‌ها در نیشابور فراوان است . پدرحسن دیگر در مقابل این سخن نتوانست پسر را دردل تحسین نکند پس باصدای بلند فریادزد ؛

شکر میکنم خدای را که پسری موافق دلخواه بمن اعطا فرموده ؛

میتوانیم با کمال جرأت بگوئیم که آفتاب کمتر بدیدار این پیر مرد نائل شده بود زیرا همیشه دراطاقی بسته سکونت داشت و افکا و اعمالش حتی برخانواده‌اش مخفی بود.

منزل او اسرار انگیز بود . دیوار های بلندی آن را احاطه کرده ودرهیچیك ازآنها دریچه یا منفذی وجود نداشت ، درهای آن با رموز مخصوصی باز و بسته میشدند . درقسمت انتهائی و مخفی این منزل اطاقی بود که پدرو پسر مشغول مذاکره بودندواز فرط فرح وانبساط فرصت دست درازی بطبقهای شیرینی ومیوه رانداشتند بردرب این اطاق خواجه سرای کردی بشمشیر برهنه تکیه داده. وقراولی میکرد

مرد رازی هیچوقت این اطاق را بپسرش نشان نداده بود ولی اکنون برای بیان بعضی مطالب مرموز که سالها درگنجینه‌دل نهفته بوداورا آنجا برد

مرد رازی رو بحسن نموده گفت فرزند من برای مصلحتی ترا بدار العلم نیشابور فرستادم، میدانی که کوس رسوائی مرا برسر هر کوی و برزن کوبیده اند

زیرا هر کس راجع بدین دقیق شده لب بسخنی گشود چماق تکفیر را برسر او فرود آورده اورا موهون میکنند. من ترا بنیشابور فرستادم که در آن جا تحت نظر بزرگترین استاد عصر تحصیل علم نموده صاحب رتبه و پایگاهی شده و شاید قادر شوی که این لکه بدنامی را از دامن من پاك کنی. ولی میدانم که بتقلید معلم خویش مذهب تسنن را اختیار کرده‌ای من نیز سالها در این مذهب تحقیق نمودم و اکنون میتوانم بتو درس بدهم.

حسن بدون تأمل گفت: پدر از کجا میدانی که من مذهب تسنن را اختیار کرده‌ام؟

مرد رازی گفت: البته من بتحقیق نمیدانم میل هم ندارم که بدانم جوان خندیده گفت. خیلی مسرورم که در پیش پدر بدنام نشدم. پدر از جوابهای حسن بسیار شاد میشد زیرا میدید که آنچه درخود دارد پسرش نیز داراست.

پیر مرد قیافه جدی بخود گرفته و گفت عزیزم تو معنای قرآن و سیرت رسول و احوال اورا بخوبی میدانی اما من در این موضوع بتو درسی میدهم که تا بحال ندانسته‌ای.

وقتی پیغمبر رحلت نمود. مسلمین جمع شده وخلفائی را که به خلفای راشدین معروفند بریاست خود اختیار کردند و هریك از آنها بدرجه ولی الهی رسیدند اول آنها ابوبکر پدر زن ودوست صمیمی پیغمبر اکرم بود؛ دوم عمر که مردی مدبر و سیاسی بود وایران و بیت المقدس

را فتح کرد و تا توانست بایرانیان آزار رسانید، سوم عثمان که نیز از صحابه محسوب میشد چهارم حضرت علی ابن ابیطالب که پسر عم و داماد رسول الله بود و مخالفین او را در موقع نماز بقتل رسانیده خلافت جابرانه بنی امیه و پس از آنها بنی عباس را تشکیل دادند . این سلسله اخیر خلافت را تبدیل بسلطنت مستبدانه نموده و شکوه و بدبدهٔ مانند شاهنشاهان سلف از برای خود مرتب و ایجاد کردند پس از شهادت حضرت علی ابن ابیطالب اختلاف زیادی بین مسلمین ظاهر شد و دو شعبه مهم تشکیل گردید شیعه و سنی ، فرقه اول حضرت علی ابن ابیطالب را خلیفه بلافصل رسول الله دانسته و پس از اولاد طیبین و طاهرین او را برحق میدانند . اما اهل تسنن علاوه برچهار خلیفه اولی خلفای اموی و عباسی را ولی الله نام میدادند

ایرانیان که همیشه ملتی زنده و آزاد بوده اند مذهب تشیع را اختیار کردند ولی از بیم شاهان ترك باختفاء آن میکوشیدند و باصطلاح تقیه میکردند و جمعی از شعرای آزاد فکر طریقی بنام تصوف اختیار کرده و افکار و خیالات ظریف خود را در این لباس بمعرض نمایش در می آوردند.

فرقهٔ از شیعیان علاوه برخلافت حضرت علی ابن ابیطالب (ع) یازده فرزندش را جانشینان او میدانند وعقیده دارند که امام دوازدهم بامر الهی غایب و روزی که دنیا پر از جور و ظلم شود ظهور میکند و بامر خداوند دنیا را پر از عدل و داد نموده بر آن فرنفرمائی مینماید .

بالاخره پس از گذشتن سالها هرکسی آمد بنی ساخت و مشتی عوام را بکوی جهالت و عقاید سخیف سوق داد . حسن گفت حقیقت مطلب این است که من و تو شیعه اثنی عشری هستیم پس فایده این مذاکرات چیست ؟

پدر این حرف را مخالف میل خود دید لذا پیش آمده دستی بر شانه پسر زد گفت : پسر جان تو شیعه بودی اما پس از خروج از این اطاق آن را ترك خواهی گفت : پسر جان دوازده امامیها شیعه نیستند . و پس از امام جعفر صادق دو عقیده مخالف بوجود آمد . امام ششم دو پسر داشت اسمعیل و موسی ، اسمعیل پیش از وفات پدر فوت کرد و موسی پس از مرك پدر امام هفتم گردید . اختلاف در اینجا است که بعضی معتقدند اسمعیل امام هفتم است و روزی خواهد رسید که حاضر شده و نقاب را از چهره مبارك بر میدارد آنوقت حسن با اضطراب برخاسته بطرف پدر جلو میرفت و با کلمات بریده میگفت: اینجا منزل اسماعیلی است؟ تو اسمعیلی هستی؟! مرد درازی با اضطراب گفت: من راه را بتو نشان میدهم البته خودت بمشی در آن مختاری؛ تعصب جاهلانه را که نتیجه تحصیلات نیشابور است بایددور انداخت و ازروی عقل قضاوت کرد .

مؤسس مذهب اسمعیلی مردی ایرانی نژاد موسوم به میمن بوده این مرد طاقت تحمل بار تقلید را نیاورده آن را بطرفی انداخت وخود فرقه اسمعیلی رااختراع نمود . این مرد بسیار فکور و در سحر و جادو یدطولائی داشت چون بترویج دین خود پرداخت خلیفه عباسی اورا تعقیب کرد . لذا از بیم خلیفه با پسر خود موسوم به عبدالله ببیت المقدس فرار کرد ودر آن جا پسر خود را ببسیاری از علوم از قبیل کیمیا گری ، حکمت وعلم الادیان آگاه ساخت . عبدالله بخصوص در سحر و کیمیا رنج کشیده تا بموفقیتهائی نایل گشت . حسن صباح با کمال دقت بگفته های پدرش گوش میداد وخوشوقت بود از اینکه سحر و کیمیا را به خوبی میدانست . عبدالله مردی جاه طلب و فکور بود لذا منتظر شد تا سنش به مراحل پیری رسید و ادعای نبوت کرد ولی بزودی دانست که نمیتواند نور

حق را از اثل نماید لذا دست برداشت، پس متوجه رجعت شده خود را اسمعیل نامید. عوام دور او را گرفته و با وامر وی مطیع شدند او هم برای پیشرفت مقاصد خود انجمنی تشکیل داد که دشمنان خود را بزور آن انجمن از پا درآورد. پیروان مذهب او برموز مختلفی آگاهی یافتند و با علائم مخصوص یکدیگر را میشناختند خلفای عباسی برای جلوگیری از این سیل بنیان کن بسیار کوشیدند ولی نتوانستند از پیش ببرند.

علمای سنی از ترس فدائیان این مذهب دست از پا خطا نمیکردند علمای این فرقه بتمام ممالك اسلامی رفته و با علماء و مجتهدین سنی مباحثه مینمودند یکی از علماء پس از مغلوب شدن در مباحثه باین جرگه وارد شده و با کمال وفاداری خدمت کرده ولی این فرقه هنوز قادر بتشکیل سلطنت و دولتی نشده بودند تااینکه فاطمیون بر مصر استیلا یافتند و تمام مسلمین افریقا را مطیع و منقاد خود ساختند. پیر مرد قدری تأمل کرده منتظر نتیجه حرفهای خود بود پس از لحظهٔ گفت؛ عزیزم هر چه عبدالله کردمن و تو هم قادریم بنمائیم!

بشنیدن اینحکایت فکر تیره حسن تیره تر شد پس تبسم کنان از جا برخاسته گفت: برسول الله قسم که من پسر تو هستم زیرا آنچه تو درخیال میپزی من نیز بپختن مشغولم پس حسن خود را بروی نیمکت انداخته گفت: پدر جان من شیعه وارد اطاق شدم ولی بواسطه گفتار تو بی عقیده خارج میشوم! پدر حسن خندیده گفت. صبر کن هنوز زود است. حسن بطرف پدر رفته گفت: پدر تو اسماعیلی هستی و وجود این منزل بهترین دلیل است. علی ابن صباح دست پسر را فشرده گفت: درست است من از اسماعیلیون میباشم وقتی خواهد رسید که تو بریاست آنها منصوب شوی اما باید بظاهر خود را سنی قلمداد کنی تا از مکر و کید خلفا و شاهان

سلجوقی ایمن باشیم. تحصیل تو در نیشابور خلفا را از کنجکاوی درباره ما بازمیدارد. سلاجقه ظاهراً تاجدارند والا اداره این مملکت با علماء متعصب است!

حسن مدتی سرتاسر اطاق گردید و در سخنان پدر تعمق می نمود هرکس باو مینگریست تصور میکرد علی ابن صباح از پیری بجوانی رسیده است زیرا حسن شباهت کاملی بپدر داشت. از طرفی پدر بیم داشت که پسر قادر بکتمان این اسرار نباشد! بالاخره جوان در مقابل پدر ایستاده گفت پدر من تحصیلات خود را در دارالعلم نیشابور بپایان رسانده در آنجا بحمایت دین و اعدام کفار مشهور شده ام در فلسفه، نجوم، هندسه، سحر، تفسیر قرآن پایگاهی عالی حاصل کرده ام. همینطور که میدانیم حضرت رسول با مر خداوند بترویج دین اسلام پرداخت وحقانیت آنرا برهمه عالمیان ظاهر و هویدا گردانید. با وجودی که یتیمی بیش نبود و هیچکس راضی بحمایت او نمیشد بواسطه قوت و قدرتی که خداوند باو اعطاء نموده بود یکه و تنها اعراب زبان نفهم را که دربادیه‌ها جز خوردن سوسمار وراندن شتر کاری نداشتند مطیع نموده ودین حق را به آنها ابلاغ نمود ودر مدت کمی وسعت ممالك اسلام بمنتهی درجه رسید. ولی پس ازفوت رسول همانطور که میدانیم مسلمین جمع شده خلفائی ازبرای خود اختیارنمودند کم کم خلافت حقه تبدیل بسلطنت شد اولیای خدا بصورت امروزی در آمدند.

ما میدانیم که خلفای عباسی حقاً خلیفه نیستند ولی باچه اقتداری بردنیا سلطنت میکنند؟ پدر میخواهم بگویم هرچه این خلفا میکنند ما هم میتوانیم بکنیم!

ما که ازخلفای عباسی کمتر نیستیم! (۱)

«دراینجا مؤلف پاره ای از مطالب را ذکر» کرده که چون موافق حقیقت نیست حذف و تصحیح نمودیم (م)»

فصل یازدهم - انجمن سری

حسن صباح پس از دخول در اطاق سری کشف کرد و دانست که پدرش اسماعیلی است مردم تیزهوش گاه گاهی راجع بپدرش گفتگو میکردند ، مادامیکه حسن بخوردن شیرینی مشغول بود پدرش تا توانست از خوبی فرقه اسماعیلی برای او صحبت کرد و باو قول داد که در موقع مقتضی وی را بانجمن ببرد . هنگامیکه پرده ظلمت بین زمین و خورشید حایل شده وجز تاریکی چیزی دیده نمیشد خواجه سرائی حسن را باطاق مخفی راهنمائی کرد . حسن پس از دخول غیر از پدر کسی را ندید پس پرسید رئیس کجا هست ؟ پدرش گفت من رئیسم . حسن بسیار تعجب کرده خود را عقب کشید و پرسید : پدر تو رئیس اسماعیلیانی ؟ مرد رازی باسر جواب مثبت داد . حسن گفت: تو بر که ریاست مینمائی؟ مرد رازی جواب داد بهفت نفر که در ایران پراکنده اند حسن گفت ؛ ممکن است من آنها را ببینم پدر جواب داد تا قسم وفاداری نخوری آنها را نخواهی دید ولی متاسف نباش وقتی میرسد که تو به آنها ریاست خواهی کرد !

حسن از اینکه اقتدار بدست او میرسد خوشحال و پدر از داشتن پسری دانشمند شادمان بود . حسن میل داشت که کلیه مخالفین خود را بقتل برساند وخود مالك الرقاب مطلق شود .

این پیرمرد باتهور و جرأتی فوق العاده باحوادث روبرو میشد و از سلاطین مقتدر سلجوقی بیمی نداشت .

باوجود این همه قدرت که سلاجقه و خلفا داشتند پدر و پسر مأیوس نشده بلکه عزم و اراده آنها محکمتر میشد زیرا میدیدند که بنی عباس

بواسطه هوش و استقامت حق را غصب کرده و سلاجقه چوپان و بیابانگرد در نتیجه همت و رشادت بفتح این همه ممالک نائل گردیدند. هرچه دیگران کرده بودند اینها نیز از عهده بر می آمدند! انجمن مخفی به هفت دایره تقسیم میشد:- هر دائره ای یك نفر رئیس و هفت عضو داشت مرد رازی رئیس یکی از این دوائر بود و رئیس بزرك از انظار مخفی و پنهان بوده اعضاء سبعه هر کدام معتقدینی داشتند که بوسیله آنها بهر کاری اقدام مینمودند. اکثر همدستان مرد رازی از کوه نشینان انتخاب شده بودند بواسطه فرستادن مبلغین در تزیید آنها میکوشید اشخاصی که از سلاجقه یا مذهب سنی نفرت داشتند بملاحده می پیوستند. دامی را که مرد رازی انداخته بود شکارهای خوب و زیادی برای او بدست می آورد و حسن صباح با معلومات خود بپدر پیر کمك مینمود. هرگاه کسی خیانت میکرد جزای او مرك بود که بتوسط دائره پنجم یعنی فدائیان انجام میگرفت - این مردم هیچ بیم و هراسی درخود راه نمیدادند و باتهوری فوق العاده بزرگان را بقتل میرسانیدند- حسن قدرت دایره پنجم یعنی فدائیان را حس نمود و دانست که بیشتر به آنها باید توجه داشته باشد، این پدر و پسر از داشتن عواطف بشری و احساسات آزاد بودند و مانند مردمان امروزه که پول معبود آنها است حسن و پدرش معبودی جز جور و ظلم نداشتند اکثر در اطاق مخفی نشسته و حکم قتل مردم بیگناه را صادر می کردند-

فصل دوازدهم

بچه شیر هم چون شیر قوی است؟

درمدت کمی خبر مرك طغرل در سراسر عالم منتشر گردید و سپاهیان

او که از فرات گذشته بدریای روم نزدیک شده بودند درسو گوارزی آقای خودتا توانستند ناله وزاری نمودند .

در مدت سه سالی که طغرل بدون بر گشتن بفتوحات مشغول بود الب ارسلان در مرو باداره امور می پرداخت. طغرل در موقع نزع روان گفت که بدختر خلیفه بگوئید: بپیش پدرخود بر گردد و باالب ارسلان بگوئید دنبالهٔ فتوحات را پیش گیرد . برسیدن خبر مرگ طغرل بهری مرد رازی چنان صلاح دید که نقشه سه ساله خود را بموقع عمل بگذارد پس از چند روز خبر تاجگذاری الب ارسلان نیز رسید این بچه شیر از جانب مشرق با ابهتی تمام برای فرمانروائی بر ترکان پیش می آمد سه سال از سنین عمر حسن صباح بدین طریق سپری شد طراوت و نشاط جوانی خود را از دست میداد تمام نقشه ها و تدابیر وی باطل و عاطل شده بودند زیرا مملکت با فکر مدبری عالیمقام اداره میشد که در تمام ممالک مفتوحه امنیت و آسایش را برقرار کرده بود . متخلفین قانون را بمجازاتهای سخت محکوم میکرد . خلاصه مرد رازی بایستی شاه را در موقع عبور ببیند که وضعیت زمانه را بخوبی ملتفت شود مقصود از دیدن الب ارسلان این بود که بداند بچه شیر هم چون ـ شیر قوی است ؟

فصل سیزدهم

کتاب چهارم

خیام بهترین مسلمان عصر خود میباشد

هنگامی که الب ارسلان رفت و نظام الملک از مشایعت او بر می گشت بفکر همدرسانش افتاد ، الب ارسلان باتفاق مستحفظین خاصه خود که همه ملبس بلباس زیبا و قیمتی بودند بطرف مغرب متوجه گردیده در بین راه از

شهر های طوس و نیشابور گذشته سپاهیان پراکنده طغرل را بفتوحات مغرب برد . آفتاب که بر اسلحه صیقلی آنها میتابید تلالو مخصوصی داشت . سلطان در رأس سپاهیان قرار داشته و در فکر غوطه میخورد .

الب ارسلان با داشتن این همه سپاه خود را تنها میدید زیرا دوست عزیزش ابوعلی را در شرق گذارده خود بمغرب میرفت الب ارسلان اذعان داشت که این آرامش و سکون و ازدیاد دار العلم ها و ترویج علم و ادب از اثر مساعی ومجاهدت نظام الملك است . شعرا بگفتن شعر روح را تقویت مینمودند بطور کلی روحی تازه در کالبد ایرانیان دمیده شده بود و مملکت نغمه سرایان رو به ترقی میرفت . . .

همینکه سپاهیان بشهر باعظمت طوس نزدیك شدند از دروازه شمال شرقی جنازه ای را بیرون آوردند . فریاد زنان و بچگان بلند بود ، پیش قراولان سلطان خواستند این تشریفات را از جلو سلطان بکناری رانند اما الب ارسلان سر از فکر برداشته آن ها را مانع شد . پس پیش آمده پرسید چه کسی است که دار فانی را وداع گفته و بسرای جاوید شتافته است جواب دادند : شهریار اعلی ابن اسحق پدر نظام الملك ، شاه سری از روی تحسر جنبانیده گفت : مقدر بودن در تشییع جنازه پدر دوست عزیزم حاضر باشم برویه من نیز میایم پس از اسب پیاده شده بار آن را بجلو دار داد سپاهیان بمتابعت او پیاده شدند - شاه پیاده با هزاران مرد جنگی بگورستان رفته وعلی ابن اسحق را بگور سپردند

پس از خاتمه تدفین بشهر وارد شده درمیدان عمومی بارعام دادو بعد از دروازه جنوبی شهر روان شده مقبره حضرت امام رضا را زیارت کرد و بطرف نیشابور تاخت پس از سه روز مسافرت در قصر شاد یاخ نزول

اجلال فرموده بارعام داد ؛ همینکه الب ارسلان بر کرسی جلوس کرد جمعی از فقهاء و علماء بحضور آمدند . شاه تبسمی نمود زیرا بخاطر آورد که نظام الملک این مطلب را پیش بینی کرده است .

همینکه چوپانان ترک از رود جیحون گذشتند بتهای خودرا در آب انداخته بدین مقدس اسلام گرویدند . اما چون مردانی جنگجو و کاری بودند چندان توجهی بدین نداشتند. مذهب آن ها تسنن بود . الب ارسلان هیکل باوقار خودرا راست نموده برای اصغای کلیات آنها حاضر شد .

شکایت فقها از جوانی موسوم به عمر خیام بود که در باغی با معشوقه خود خالی از اغیار نشسته ودر دنیارا بروی خود بسته است و کاری جز مطالعه کتب و تحقیق در ستارگان ندارد . مشار الیه فلسفه ای دارد که مخالف دین مقدس اسلام است

سلطان درجواب گفت: شاید این جوان قرآن مجید را نخوانده است پس باو بیاموزید فقها درجواب گفتند شهریارا او حافظ قرآن است و برای مجاب ساختن ما دلیل از قرآن می آورد !

شاه گفت : پس خیام اول مسلمان و اول فرد اسلام است

یکی از فقها گفت : فلسفه وی مخالف دین مبین اسلام است . علاوه براین ما را در نزد عامه مسخره و استهزاء میکند .

شاه گفت : پس بهتر این است که با او مصاحبه و مباحثه ننمائید و با او از در مجادله داخل نشوید زیرا **مجادله با بزرگتر علامت حمق است**

فقیه عبوسی گفت : چیزی که بیشتر باعث وهن ما شده رباعیاتی است که این جوان بی باك میسراید محصلین و حتی عامه اشعار وی را با کمال شوق وذوق حفظ کرده برسر هر کوی و برزن به آواز بلند میخوانند .

درچشمان سلطان درخششی ظاهر شد و پرسید : موضوع اشعار این مرد

چیست ؟ یکی از فقها گفت او طلوع آفتاب را تهنیت گفته مردم را بنوشیدن شراب و بوسیدن لب لعل تشویق میکند ؛ میگوید ما از خاکیم و بالاخره به مبدأ خویش باز گشت خواهیم نمود و نیز اظهار مینماید هنگامی که بلبل نغمه سرائی نموده و نسیم صبحگاهان گل را شکفته میگرداند و آب با موسیقی فرح انگیزی در جویبار جاری است باید وقت را غنیمت دانسته توبه را شکست جام را سر کشید زیرا زندگانی ما کوتاه و در گذر است

شاه پرسید: آیا در کوتاه بودن عمر شکی دارید ؟

حضار مدتی ساکت و چون مجسمه بی حرکت ماندند!

شاه گفت : بسیار خوب اگر این کلام یعنی کوتاهی عمر کفر باشد و شما از عهده ثبوت آن بر آئید خیام را دار میکشم و الا همه شما بدار مجازات آویخته خواهید شد .

یکی از فقها متضرعانه گفت : شهریارا عفو فرمائید زیرا ما نمیتوانیم او را مغلوب نمائیم او میگوید : اوراق دفتر حیات مانند گلبرگهائی است که یکی پس از دیگری پژمرده میشوند و همچنین میگوید بین شاه و گدا فرقی نیست بهتر این است که با صراحی می ناب و قرصی نان و کوزه شکسته ای در باغی زیسته و ماه روئی را در کنار بگیریم . در صورتیکه در دنیا ممکن است بهشتی بسهولت ساخت بچه جهت به امید آخرت بنشینیم تازه پس از مردن معلوم نیست که چه خواهد شد؟»

الب ارسلان گفت : درهر صورت این جوان دارای روحی آزاد و فکری بلند میباشد پس اذیت و آزار او از مردانگی دور است »

فقیه دیگری گفت : باین سخن ها اکتفا نمیکند او میگوید « خاک بر سر کسی که در این دنیا محتشمانه زندگانی کند و چرا ملاقات دنیوی

پیوسته‌ایم بهتر این است که در دنیا بنده عشق ماه رخسار و دل آرائی گشته از هر دو جهان آزاد گردیم عاقبت همه ما خاک است جاه‌طلبی و تلاش برای فرمانروائی بی فایده است - چقدر پادشاهان بر دنیا سلطنت کرده اند که حتی اسم بعضی از خاطرها محو شده و ملکشان بدست دیگران افتاده است . گورخر بهرام گور را لگدکوب میکند و آن شهریار دلیر بخواب رفته و قادر بحرکت نیست - قصر او با خاک یکسان گشته است !

رباعی

آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

الب ارسلان سر تکان داده گفت : چطور میشود این شخص مثل درباریان بدجنس متملق نیست شما که از او داناترید بگوئید به بینم قبر بهرام شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران کجاست ؟

همه سکوت اختیار کردند زیرا کسی از آن مطلع نبود .

شاه گفت : چطور همه ساکت ماندید ! زود باشید بگوئید بعد بپا خاسته باخشونت گفت قبر این شاهنشاه در کجاست ؟

یکی از آنها با ترس و لرز گفت : معلوم نیست . الب ارسلان خندیده گفت این شعر را که او برای محتشمین سروده نخوانده اید : -

رباعی

در هر دشتی که لاله زاری بوده است آن لاله زخون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین می روید خالی است که بر رخ نگاری بوده است

یکی از فقها گفت درست است ولی چون فردا با هفت هزار سالگان برابر میشویم باید جامهای شراب را سر کشیم ؟ و یادی از روز قیامت ننمائیم ؟

شاه گفت : من این ادات شما را همه رد میکنم . آیا متمتع شدن از مواهب

الهی کفر است؟ و بهتر نیست که عمری بشادی بسر بریم زیرا فردا خواهیم مرد؟

یکی از آن میان گفت. شاها جاوید زی.

الب ارسلان گفت - : بشاهان سلف هم همین دعاها را کردند حالا آنها کجا هستند؟ دیگری گفت. شاها افعال نیك جاوید میمانند - شاه گفت این حرف کلام معقولی است انسان همواره باید آنرا در نظر داشته باشد. پس شاه پرسید - : ایرادات دیگری که باین بلبل نغمه سرا دارید چیست؟

جوابدادند - : اعلیحضرتا شراب حرام است اما این جوان مردم را بشرب آن تشویق نموده وجود نیز مینوشد:

شاه گفت - برای این عمل باید اکثر سکنه مملکت را تنبیه نمائیم درصورتیکه ممکن نیست و بیشتر این صوفی مشربان شراب را آب حیات و مایه روح میدانند میکده، خانقاه، رخ یار و لب معشوقه و امثال اینها فقط الفاظی است که در شعر بکار میبرند؛ شعراء همه دروغگویند بزمزمه و اشعار دلکش آنها وقعی ننهید چشمان دلبران خود را بچشم غزال و لبان آنها را بلعل و قدشان را بسرو تشبیه میکنند الاغ‌هاشان صدای بلبل و بزهاشان نعره شیر میدهند ابروان معشوقه های آنها کمان و مژگانشان تیر دلدوز و رخشان ماه شب چهارده است!

افکار و تخیلات و تصورات فضائی است مافوق این فضا و مملکتی است ماوراء این اقالیم؛ قدرت سلاطین و مهابت شاهان از جلوگیری آنها عاجز است. باشعار و شعراء وقعی نگذارده و چندان پاپی آنها نشوید زیرا آنها دیوانگانی بی آزارند - سپس بپاخاست تعظیم نمود و گفت!

علماء من بعلو رتبت و اهمیت شأن شما کاملا و اقفم و نهایت اطمینان

و اعتماد را بشما دارم شما نیز بمن اطمینان داشته باشید بمدارس اهمیت دهید در ترویج آئین مقدس اسلام بکوشید هیچگاه شعراء و ادبا راکه پرندگانی آزادو منزویند اذیت ننمائید زیرا یکشعر آنها کافی است که شمارا از بلندترین مقام بپست ترین درجه پرتاب کند من اکنون پادررکاب کرده بسوی جنك میروم تا ببینم در دنباله شجاعت و دلاوری چیست ؟ ومساعی ما چه نتایجی میدهد ؟

فقها مرخص شدند و الب ارسلان باصدای طبل وشیپور از شهر خارج گشت درمیان جمعیت تماشائی ساقی وخیام نیز قرار داشتندوصدای موزیك ازفاصله بعیدی بگوش میرسید ساقـی گفت طبل در انسان اثر مخصوصی دارد .

گفت چنین چیز مخوف و میان تهی ؟ !

فصل چهاردهم - بسوی مغرب

الب ارسلان باملازمین رکاب ازراهی که اسکندر بشرق آمده بود بسوی مغرب روان شده؛ این راه را حسن صباح سه سال قبل پیموده و بشهر ری رفته بود . شهر معظم ری همچون قراولی در وسط جاده قرار داشت . وچون الب ارسلان موقعیت آنرا دانست شائق بدانستن مطالب زیادی راجع به آن گردید . الب ارسلان این شهررا بخوبی سیاحت کرده بود زیرا عمش طغرل درزمان سلطنت درری بود واو نیز از حکومت استعفا داده و نزدعمه خود میزیست . همینکه قشون شاه بنزدیك شهر رسید ندیده بانان اهالی را برای جشن حاضر ساختند گارد مخصوص ابتدا شهر را محاصره نمودو شاه پس از آن وارد گردید : همینطور سلطان سواره بجمیع نقاط شهر سر میزد تا بمنزل مرد دازی رسیدو در آنجا متوقف شد دیگران نیز

بمتابعت او ایستادند سربازی با مرسلطان جلو رفته درواکوفت درب منزل بازشده علی ابن صباح و پسرش در آستانه در ظاهر گردیدند . در این ضمن یکی از فرماندهان فریاد کرد : شهریارا جاویدزی! شاه گفت باید اهالی ری برای من دعا کنند نه شما پس از آن سکوت مرگ آسائی حکفرما گردید ، مرد درازی بسبیلهای بلند و هیکل الب ارسلان نظری انداخته دانست که مرد میدان این پهلوان نخواهد شد . لذا بواسطه حیله و موقع شناسی که داشت دست را بلند کرده گفت : شاها جاویدزی ! فرزند خلفش نیز با کمال بی میلی تکرار کرده کم کم صدا بطور تسلسل در همه شهر منتشر گردید و جز صدای شاها جاویدزی چیزی بگوش نمیرسید . زنها نیز برای اینکه از مردان عقب نمانند در این مسابقه وارد شدند . همینکه همه خاموش شده و سکوت حکفرما گردید شاه با صدائی خشن که تمام جمعیت حاضرین بشنیدن آن قادر بودند گفت . علی ابن صباح ما تورا امیر ری وطاغیان و شورشیان جبال ساحلی بحر خزر نمودیم ، تو باید در تمشیت امور این نواحی واسکات یاغیان و خوابانیدن آتش طغیان بکوشی اگر هر آینه کشته شدی پسرت حسن جانشین تو خواهد بود . پس از ادای این کلمات شاه عنان اسب راهوار عربی را بر گردانده باتفاق مستحفظین خاصه ملتزمین رکاب از شهر خارج گردید وقتی که از دروازه جنوبی شهر بیرون رفتند یکی از همراهان شاه گفت شهریارا . انتخاب این مرد بامارت ری دور از حزم و احتیاط بود ، شاه بطرف او بر گشته خندید و گفت : او خود دور خفا حکمران ری و رئیس شورشیان بود . خودش نیز میداند که من از کنه کار اطلاع کامل حاصل کرده ام بعلاوه این مسلم است هر کس بجز شاه امیر ری بشود بقتل میرسد ! الب ارسلان و همراهانش پس از طی مسافتی زیاد و پس از گذشتن روزها و شبها بشهر قشنگ و زیبای بغداد رسیدند در

وسط جم غفیری از مردم تاج فرمانفرمائی شرق و غرب را بر سر نهاده ، پس از یك روز توقف مجدداً سوار شده بجانب سپاهیان محبوبش که با اشتیاقی تمام در انتظار او بودند روان گردید . سپاهیان دسته بدسته از نواحی و نقاط مختلف با کمال سرور و شعف باردوی او میپیوستند گوئی الب ارسلان آیتی بود که از آسمان نازل شده یا رسولی است از جانب خدا که از مشرق برای فرماندهی آنها آمده است : الب ارسلان زمام فرماندهی سپاهیان ترك را در دست گرفته وخودرا برای پیشرفت مجهز و مهیا دید ـ الب ارسلان در سادگی چون اطفال و در شجاعت و تهور نظیر بزرگترین جنگجویان عالم بود زیرا قبیله سلجوق و فرزند چغر شجاع بود . نسبت بسپاهیان و افراد لشگری بینهایت محبت و مهربانی را مرعی میداشت حتی پست ترین آن هارا مثل برادر خود فرض مینمود . برای مجروحین سپاه خویش میگریست و گونه های ایشان را از روی کمال ملاطفت و دلسوزی میبوسید ، به لشگریان نهایت اعتماد را داشت بطوریکه آنها از بیم سلب اعتماد شاه بسیار میکوشیدند الب ارسلان بممالك مفتوحه هیچ توجهی نداشت زیر اداره آن ها در کف تدبیر مردی لایق و آزموده بود که سرتا سر مملکت را مطیع یك قانون و یك نظم و ترتیب فوق العاده منظم نموده بود . این مرد عالیمقدار خواجه نظام الملك بود که با سپاهیان مجهز بیدار و هوشیار بود و عدالت را با شمشیر های آخته آنها رواج میداد ، در تقویت دین و علماء و شعراء کوشش بسیار داشت . در مدت هشت سال که الب ارسلان از مرو خارج شده بود پیش میرفت و توجهی بپشت سر نداشت . لذا با کمال پشت گرمی بفتح و غلبه اشتغال داشت و جوذوی در هر جا ظاهر میشد آیت و نصرت و فیروزی نیز ظاهر میگشت شهرهای مکه و مدینه را فتح نموده و پس از آن دختر خود را بخلیفه داد الب ارسلان با چشمان تیزبین خود فقط یك دشمن و خصم قوی را میدید که در

مقابل او قرار دارد - این خصم امپراطور روم وشاهنشاه مملکت بیزانس بود. عیسوی و مسلمان در عین حال نمیتوانند بر دنیا حکومت کنند. الب ارسلان جنگی با امپراطور روم نموده گرجستان و ارمنستان را متصرف شد و به این طریق یك ربع ملیون نفوس بر عایای خود افزود .

همینکه امپراطور برای دفاع پیش آمد سپاهیان متعصب ترك با وجود قلت عدد در مقابل رومیان فوق العاده ابراز رشادت و دلیری نموده و رومیان شکست سختی خوردند امپراطور روم دیوژانس رومانی اسیر و مقید بحضور الب ارسلان رسید الب ارسلان از جا برخاسته باو گفت: -

آیا مکرر من درخواست صلح نکردم ؟ ! امپراطور جوابداد : حال هر چه میخواهی بکن . الب ارسلان بکرسی نشسته و گفت - : اگر تو مرا اسیر مینمودی با من چه معامله ای میکردی- امپراطور باچشمانی که آثار صداقت و درستی از آنها ظاهر بود گفت : بسختی و خشونت رفتار میکردم . الب ارسلان مایل بود که دوباره پادشاه بیچاره را بتاج و تخت برساند پس گفت :-

تصور میکنی که چگونه باتو رفتار خواهم کرد ؟ امپراطور در جواب گفت یا مرا میکشی یا مانند اسراء بشکنجه و عذابم امر میفرمائی و هیچ امید عفو و اغماض نمیرود

الب ارسلان گفت: - اتفاقاً این آخرین تصمیم من بوده غرامت هنگفتی از تو گرفته و برای پنجاه سال معاهده صلح برقرار خواهم نمود .

بموجب معاهده اسرای طرفین آزاد شد الب ارسلان امپراطور را آزاد نموده و چادری زرنگار و مقداری نقدینه باو بخشید و بحمایت سپاهیان خویش دوباره او را بسلطنت رسانید

الب ارسلان پس از انعقاد این معاهده وخاتمه کار عیسویان بسوی مشرق توجه نمود تا از طوائفی که مانند سیل موحشی از آن جا سر بیرون آورده بمغرب میروند جلوگیری نماید ، در این فکر بود که باستعانت نقشه‌های مدبرانه وزیرش نظام الملك باین کار اقدام کند . عشق دیدار فرزند اورا میسوخت در اینموقع رنج واندوه طغرل را بواسطه نداشتن اولاد دانست!

خلاصه سپاهیان خود را در نقاط مفتوحه گذارده و با گارد مخصوصی بطرف شرق پراز اسرار رفت !

فصل پانزدهم ـ اقدام جانی !

در این چندساله سلطنت الب ارسلان مردرازی و پسرش مساعی بسیار بخرج دادند ولی هیچ فایده‌ای عاید آنها نشد . تیر آمال آن‌ها بهدف مراد نمیرسید و امید و آرزوی ایشان بیأس وعدم موفقیت منتهی میگردید حسن صباح فوق العاده ملول وافسرده دل گشته بود ولی اعتقاد داشت که یأس و نومیدی سودی ندارد ونباید از سعی و کوشش واستقامت در کارها غفلت ورزید - شاید بخت واقبال وی دفعةً مانند برق جستن کند نقشه‌های جنایتکارانه‌ می کشید ولی جز مغلوبیت نتیجه حاصل نمیشد ، پس تصمیم گرفت بدون هیچ افسردگی آن را تکمیل نماید . روز بروز کینه‌اش نسبت بسلطان زیادتر می‌شد زیرا از موقع جلوس وی بر اریکه سلطنت درکارهای ایشان وقفه کلی حاصل شد زیرا کشورگشائی شاه بیمی در دلها گذاشته بود !

برای پیشرفت مقاصد خود چنین تصمیم گرفتند که مملکت را پر از شورش و هیجان نمایند فدائیان را مأمور این کار کردند که بواسطه قتل متنفذین دیگران را مطیع خود سازند .

حسن صباح بکمك پدرش که حکومت ری بود اشخاصی که سنك راه

بودند از پیش خود بر میداشت و چنان وانمود می کرد که این اشخاص جزء یاغیانند.

دراین موقع خبر رسید که شاه خیال برگشتن دارد.

حسن صباح از رسیدن شاه بمرو بسیار بیم داشت زیرا ممکن بود که بمعرض خطر بیفتد پس تصمیم گرفت که وسیله فراهم نماید که شاه را در نیشابور بقتل برسانند پدر و پسر از خیال قتل سلطان بسیار مسرور بودند زیرا آزادی وافسار گسیختگی آنها نزدیك بود. ناگهان مرد دراز ی گفت : حسن امشب باید قسم بخوری تا توانسته باشی بچهرهٔ بی نقاب هفت نفر رئیس نظر اندازی که پس از این اوامر تو را بدون واسطه اطاعت نمایند. زیرا من پیر شده ام و پس از آن تو باید ریاست انجمن را بعهده گیری. هنگام غروب درهمان اطاق مخفی انجمن کردند و حسن در مقابل اعضاء قسم یاد نمود و اعضاء پس از خاتمه قسم نقاب را عقب زده بصورت حسن متبسم شدند. حسن با وجود آن همه قوت قلب تکانی ناگهانی خورد زیرا پسر خلیفه را در مقابل خود دید! ولی بزودی حسن چهره موقری بخود گرفته گفت : سپاهیان ترك شاه خود را چون خدامی پرستند بنا بر این آویختن ظاهر با الب ارسلان احمقانه است ؛ خود شاه باید کشته شود زیرا قتل او موجب اغتشاش است ، پسرش بچه ای بیش نیست قادر بجلو گیری نخواهد شد.

درقسمتی ازماوراءالنهر شخصی موسوم به یوسف برزمی حکومت میکرد واز هیچکس بیم نداشت . نسبت بمردم تعدی وستم روا میداشت ، یکوقت نسبت بشاه توهین نموده و شاه او را توبیخ کرده بود و او هم از ترس مجازات بگوشه و کنار فرار میکرد. الب ارسلان سوگند یاد کرد که هرجا او را پیدا کند بمجازاتش رساند.

یوسف نیز میدانست که سلطان پس از فراغ از کارهای مهمه مملکتی

بمجازات او خواهد پرداخت . همینطور که گفتیم از محلی بمحلی و از کوهی بکوهی فرار میکرد تا اتفاقا بمنزل مرد درازی رسید حسن صباح با او بطور ملاطفت رفتار کرد . یوسف با کمال میل در زمره فدائیان داخل شد . انجمن نیز تعهد نمود که او را از تعقیب نجات دهد . این تعهد انجمن تا اندازهٔ تشویش خاطر او را برطرف نمود ولی خبر مراجعت سلطان دوباره او را مضطرب ساخت . حسن با او امر کرد که امشب با لباس سفر و چکمه و مهمیز بردر سرای مرموز حاضر شود .

حسن صباح پس از سوگند یاد کردن قصه یوسف برزمی را برای اعضاء قتل کرد . در نیمه شب هفت نقابدار در پستوی مخفی سرای مرموز وارد انجمن شدند مرد درازی در حالتیکه نقاب بر صورت داشت روی کرسی ریاست نشسته و پسرش حسن صباح که از سر تا پا مسلح بود در جلو او ایستاد حسن بطرف در رفته آن را کوبید و پس از باز شدن یوسف برزمی در موقعی که اعضاء انجمن مشغول مذاکره راجع بقتل الب ارسلان بودند وارد شد . یوسف برزمی متعهد شد در صورتیکه شاه را در نیشابور بدون مستحفظ بیابد بقتل برساند حسن صباح متذکر شد که اگر کسی این سر را افشاء کند حیات او در خطر خواهد بود . پس حسن صباح او را از حیاط بیرون برد . یوسف سه اسب را ملاحظه کرد که دو تا دارای راکب و یکی بدون راکب بود لذا دانست که اسب سومی برای او است و او باید سوار شده برود یوسف مردی بی باک و جسور بود و بهیچ چیز اعتنائی نداشت ولی معهذا در این کار قدری مردد ماند . اما بزودی تصمیم و عزم خود را قطعی نمود زیرا میدانست چه سلطان را بکشد و چه نکشد مرگ او حتمی است .

پس روی اسب جسته باتفاق دو نفر همراه در حال سکوت سوار شد و در بین راه حتی یک کلمه بین آنها ردو بدل نگردید

یوسف میدانست که هرطور است باید سلطان را باشاره این دو نفر بکشد زیرا شاه در حیات او در خطر خواهد بود پس عزم خود را برای اقدام جزم نمود

آیا پس از قتل شاه فرار ممکن است ؟

درب منزل مرد رازی پس از حرکت سواران بسته شد حسن برگشته و پس از احترام در کنار رئیس ایستاد و باعضاء سبعه تعلیمات مخصوصی می داد ، طاغیان و شورشیان در مقابل آنها مطیع بودند پس رأی بر این قرار گرفت که پس از قتل شاه هریك بسوئی رفته و گوشه‌ای را بشورانند . باید اکنون دست روی دست گذارده با میدیوسف برزمی بنشینند . آیا یوسف برزمی باین کار اقدام خواهد کرد ! یا نه ؟ آیا یوسف باین کار موفق میشود باید منتظر بود ؟

فصل شانزدهم - سیاحت شاه

در باغیکه جنب مقبره امامزاده محمد محروق قرار داشت عمر خیام و ساقی در کنار هم نشسته و از نسیم معطر سحرگاهی که بارائحه گلها همراه بود لذت میبردند . ساقی مقداری میوه چیده برای خیام که در کنار جوئی روان نشسته بود آورد کلمات عاشقانه بسیاری بین آنها رد و بدل میشد خلاصه ساقی آوازه خوانی کرده و خیام رباعی میسرود خیام گفت : ساقی شاه از جنگ برگشته نظام الملك و ولیعهد باستقبال او آمده‌اند مردم شهر بورود آنها جشن گرفته‌اند ، بیا تا ما نیز در بالای بام میکده رفته از این جشن استفاده بریم .. او ه سالها از ایام شادمانی ما در میکده گذشته . . . نظام الملك همان دوست قدیمی ما اکنون صدر اعظم و فرمان فرمای آسیا شده . . .
ساقی بپا خاسته گفت : عزیزم من نمیخواهم آفتاب سرور و

شادمانی ترا با ابرهای تیره غم و اندوه مخفی سازم ولی بعلل چند درخود احساس اندوهی مینمایم و چنین حدس میزنم که باین زودیها حادثه فجیعی رخ خواهد داد زیرا دیشب حسن صباح را بخواب دیدم! عمر خیام خندیده گفت درعوض امروز ابوعلی آمده است! ساقی گفت: من از صورت مهیب حسن ترس دارم! خیام خندیده گفت: جناب غیبگو اگر در شهر خطری باشد اینجا خواهیم ماند. ساقی گفت خیر چون تو با منی من از هیچکس و هیچ چیز بیم ندارم برخیز قبل از آن که آفتاب چشمه‌های آتش خود را در زمین سر دهد برویم خیام از روی سبزه‌ها برخاسته باتفاق ساقی بطرف در کهنه باغ رفت ولی مدتی در گشودن در تردید داشت؛ گفت ساقی: تو ترس زنانهٔ در دل من جای دادی تصور میکنم ماندن در اینجا اصلح باشد، ساقی پرسید چرا؟

خیام پس از لحظه‌ای تأمل گفت: هنگامی که شاه وارد این شهر شد جماعتی از علماء و فقها نزد او رفته از لامذهبی و بی عقیده گی من سخن رانده‌اند بهتر این است همین جا بمانیم تا شاه از شهر خارج شود؛ از موقعی که در دارالعلم بتدریس اشتغال دارم شخصی را مشاهده مینمایم که سعی دارد مرا کافر و زندیق قلمداد کند! این کوته نظران هر لحظه فکر تازه‌ای درباره من مینمایند. از این شهر مهاجرت خواهم کرد و بسمرقند رحل اقامت میافکنم تا از مکائد این فرقه ایمن باشم! پس با خنده‌ای طولانی در را باز نموده خارج شد و بطرف باغ شادیاخ روان گردیدند. همینکه از جلو در مقبره گذشتند همان زاهد پیر را مشاهده کردند که بتلاوت قرآن مشغول است عمر باو سلام نموده خبر رسیدن شاه را باو گفت زاهد گفت من اهمیتی بفرمانفرمایان و سلاطین دنیا نمیدهم؛ عمر و ساقی مدتی باو نگریسته پس از او دور شده بطرف محل تماشا روان شدند. خیام گفت: دل آرام من

این زاهد پیر رباعیات مرا که تو به آواز و بربط میخوانی شنیده است اگر با او محاجه میکردم مرا کافر میخواند. ساقی به آهستگی پهلوی خیام راه میرفت پس . از اندکی گفت: عمر علم و دانش تو بسر حد کمال رسیده ستارگان از روی قاعده منظمی که هیچگاه تغییر پذیر نیست حرکت میکنند ممکن است از روی گردش آن ها اسرار نهفته را آشکار و این همه مجهولات را معلوم ساخت ؟ آیا میتوانی تو این پرده ظلمت را پاره کرده بدانی آن کسی که این جهان را آفریده چرا از معدوم کردن بدی و آلام و اسقام خود داری میکند خیام گفت : اینها مسائلی است که تا کنون لاینحل باقی مانده

﴿ رباعی ﴾

آنان که محیط فضل و آداب شدند / در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون / گفتند فسانه‌ای و درخواب شدند

ساقی گفت : آیا در پس این آسمان و در این همه پرده‌های ظلمانی خدائی هست ؟ خیام درجواب گفت : برای تنظیم این افلاك و ترتیب اوضاع اینجهان بلاشك مدیر و ناظری باید موجود باشد اما زندگانی جاوید پس از مرك و حسنات و سیئات موهوم است عقیده من بر این است که باید این زندگانی کوتاه را غنیمت شمرد و خوش بود

﴿ رباعی ﴾

برخیز و مخور غم جهان گذران / و این یکدم عمر را بشادی گذران
در طبع جهان اگر وفا میبودی / نوبت بتو خود نیامدی از دگران

آری اگر برای این جهان تدبیری بود بایست همه چیزهای دنیا خوب باشد درجوانی با جمع کثیری از فحول علماء مذاکره نموده‌ام ولی بالاخره از طی مراحل و ذکر مباحث طولانی بهمان محل اولی برگشته‌ایم

درخاتمه مذاکرات بدری میرسیدیم که امید نداشت و محلی بار نساختیم که پرده تیره حاجب بود و دیدن جلو را از قدرت ما خارج میساخت پس گفت من معتقد بخدا هستم ولی از کیفیت و چگونگی احوال او بی اطلاعم

ساقی و خیام بپشت بام میکده رفته و از آنجا جماعت مستقبلین و تماشائیان را مشاهده میکردند. نظام الملک و ولیعهد و ملکه هر یک در چادر های مخصوص خود قرار داشتند. صدای طبل و شیپور ورود شاه را اعلام داشت.

الب ارسلان با البسه فاخر از دور نمایان گردید و یکی از سرهنگان مردم را از جلو او رد مینمود ولی الب ارسلان او را مانع شد ناگهان مردی بیابانی جلو جسته و اسب سلطان را مانع از جلو رفتن شد و گفت: شهریارا ما اهالی نیشابور تو را از همه کس بیشتر دوست داریم بدان که ستاره اقبالت در مغرب و اختر ادبارت در مشرق است رفتن تو بمشرق جز زیان ثمری ندارد. الب ارسلان گفت.

آقای غیب گو اگر ستاره ادبارم در مشرق است میروم که آنرا نیست و نابود سازم!

مرد وحشی سر را تکان داده گفت: دور از حزم و احتیاط است که دفع شر رشیان ننموده از اینجا حرکت میکنی تو شاه شرق و غربی سپاهیان تو مانند مور و ملخ در نقاط مختلف پراکنده اند اما از غرور حذر نما زیرا ممکن است موری ضعیف تو را از پا در آورد شاه خود را تکان داده گفت تا چه قسمتی داشته باشم! سپس از اسب پیاده شده نظام الملک را که بجلو آمده بود در آغوش کشید ولی در ضمن پیاده شدن بواسطه سنگینی سلاح و تنگی لباس برزمین خورد بدون هیچ توجه برخاست پس از تپه... لارفته محبوب خود را در بغل کشید و گونه های او را

بوسیده بعد برؤسای افواج امر کرد که بمردم خبر جلو رفتن شاه را بشرق ابلاغ کنند

الب ارسلان شمشیر را از نیام کشید نوك آن را بطرف مشرق متوجه ساخت تا همه بدانند که سپاهیان بان سمت حرکت می کنند. سپاهیان از چمنی که در جلوی شهر نیشابور قرار داشت عبور کرده بسمت مشرق روان شدند الب ارسلان بر بلندی ایستاده سپاهیان خودرا مینگریست صدای سم اسبان زمین را میلرزاند. الب ارسلان برخاسته گفت.

منم شاهنشاه جهان و هیچکس را قدرت مبارزه با من نیست؟ نظام الملك تعظیمی نموده گفت: شاها نباید مغرور بود نظام الملك ازاین وقایع شوم که از بدو ورود شاه رخ داده بود بسیار اضطراب حاصل کرد.

فصل هفدهم — عبور شاه از رود جیحون

الب ارسلان باسپاهی که متجاوز از دویست هزار مرد جنگی بود از طوس و مرو گذشته بطرف رود جیحون برای جلوگیری از طوائف وحشی و خونخوار شرقی که دارای قیافه‌ای هول انگیز بودند رهسپار شد. کثرت قشون وی بحدی بود که یکماه جهت عبور آنان طول کشید.

آفتاب بسمت جایگاه مغربی خویش می‌شتافت رود جیحون (آمو) بشدت جاری بود که شاه بر کرسی در جلو چادر زرنگار خویش نشسته ولی سلاح جنك را در بر نداشته. هنگام نماز مغرب دو نفر کوهستانی ناشناس که مردی را اسیر در میان داشتند بحضور سلطان رسیدند و اورا در آنجا نگاهداشتند. بیك نگاه شاه یوسف برزمی را شناخت ـ چشمان الب ارسلان ازشدت غضب درخشیده گفت: شغال تو محکوم بمرگی. یوسف گفت:

من هم تورا محکوم بمرگ نموده‌ام توشاه تازه بدوران رسیده‌ای هستی چندی پیش اجدادت بگله چرانی مشغول بوده وازمراتبی که اجداد تاجدار من به‌آنها بخشیده بودند تجاوز کرده‌و در اثرخیانت بدین مقام رسیدند ـ

الب ارسلان بپاخاسته و کمان‌را در دست گرفت تیری‌در کمان گذارده بدو نفر مستحفظ فرمان داد عقب‌روند . آندو نفر عقب‌رفتندولی طنابهائی‌راکه بدست وپای یوسف‌بسته بود گشودند . الب ارسلان زه کمان را بشدت کشید ولی‌تیربهدف نخورد زیرا سبیلهای وی اکنون بپشت‌سر بسته نشده‌بود ، دراین موقع یوسف بسرعت جلودوید وکاردی راکه درموزه خودپنهان کرده‌بود بیرون آورده وبشدتی‌هرچه تمامتر در شکم الب ارسلان فروبرد وچندین دفعه این‌عمل را تکرار کرد. همینکه خبرکشته شدن شاه‌بسپاهیان رسید عده‌ای ازایشان یوسف‌را تعاقب کردند ولی‌مشارالیه مانندگربه‌وحشی عده‌ای‌را مقتول‌وعده‌ای را زخمی نمود • نظام‌الملك پیش‌آمده وشاه را از زمین برداشته در هودجی بطرف مرو برد . الب‌ارسلان درموقع نزع روان درگوش نظام‌الملك گفت : پس ازمن مملکت پهناورم بفرزند محبوبم ملکشاه خواهد رسید واوجانشین من خواهد بودآری مقدرچنین بود . درحالیکه زمین ازحرکت سپاهیانم درلرزه بودوتاج شاهنشاهی شرق وغرب‌را برسرداشتم‌بواسطه‌موئی‌ازپادرآمدم ! (مقصود سبیلهای گشوده است که مانع‌رسیدن تیر بهدف شد)

همینکه پرده‌ظلمت‌عالم‌را پوشانیدمردم‌درکوچه‌ها حرکت کرده کلمات‌وجملات آهسته‌ای‌باهم ردو بدل‌مینمودند ؛ یکی ازشاگردان دارالعلم‌درکهنه‌باغ‌عمرخیام‌را گوبید همینکه درباز شدمحصل مزبوربا

سرعت گفت : سپاهیان سلطان دسته بدسته از دشتهای مجاور باغ شادیاخ عبور کرده بطرف مغرب میروند .

ساقی پرسید چرا ؟

محصل جواب داد که شاه در وقت عبور از جیحون مقتول شده و اکنون در مرو مدفون است .

ساقی پرسید سپاهیان چرا بمغرب میروند ؟

محصل جواب داد چه عرض کنم ! زیرا هیچکس نمیداند سپاهیان بدون ورود در شهر و توقف در جائی بی طبل و شیپور مانند ارواح راه می پیمایند . پس از آن که محصل پیغام خود را داد خداحافظی کرده رفت .

ساقی بخیام برگشته گفت : مگر نه گفتم که خداوندی روی از شاه برگردانده است ؟ همان شب که حسن صباح را بخواب دیدم شاه وارد این شهر شد ! **هرجا حسن صباح پدیدار گردد نحوست وادبار بانجا رو میاورد** . پس از خاتمه این سخنان در جنب خیام نشست .

پس از لحظه‌ای خیام گفت: باغ را بدست برادرت سپرده خود امشب بکاروانی که بتپه سلام میرود میپیوندیم زیرا میخواهم در نجوم تحقیقات و محاسبات کاملی بنمایم در این شهر وسایل لازمه فراهم نیست بعلاوه منجمین سمرقند مرا طلبیده‌اند

ساقی از روی اشتیاق گفت من میل دارم با تو همسفر باشم . چه لباسی برای سفر باید انتخاب کرد . لباس غلام بچکان چطور است ؟

خیام گفت : پس مواظب باش که قدمهای بلند برداری ولی اخلاق و رفتار مردان را لازم نیست بتو یاددهم زیرا بهتر از هر زنی میدانی ،

ساقی گفت: صحیح است اما فرا گرفتن اینها از ریاضیات مشکلتر است

فصل هیجدهم انجمن مخفی

درمیان روشنی ماهتاب و از وسط کوههای ساحلی بحر خزر سواری بسرعت بطرف ری میتاخت. همینکه وارد شهر شد در منزل مرد رازی را کوبید. پس از لحظه‌ای در بازشد. این شخص تازه وارد گفت: جرات ورود را ندارم زیرا میترسم مرا تعقیب کرده باشند خبری که میخواهم بشما بدهم اینستکه شاه در کنار جیحون مقتول شد و ما نتوانستیم قاتل را نجات دهیم زیرا فورا اورا اسیر کردند سپاهیان بسرعت در شهرها وارد میشوند هیچکس پیش از طلوع آفتاب اجازه خروج از منزل را ندارد.

ساکت شو. سربازان میایند. پس از آن خودرا درسایه دیوار مخفی کرد یکساعت تمام صدای عبور سپاهیان از معابر و کوچه ها شنیده میشد، هیچکس جرأت گشودن در یا نگاه کردن بیرون را نداشت. وقتی مجدداً آرامش برقرار شد، باشاره حسن صباح یکی از اعضاء سبعه برخاسته بدون تکلم باهستگی تمام از اطاق خارج گردیده بطرف در مخفی که در باغ پشت منزل قرارداشت روانه شد این در از یك طرف بکوهستان باز می گردید

همینکه بانتهای راهرو رسید در باز شده و در دریای اشعه سیمگون ماه داخل گشته مجدداً در بروی بسته شد او. مرد با کمال احتیاط از میان سایهٔ دیوارهای باغ راه میپیمود تا بدری رسید که بطرف کوهسار بسته شده بود همینکه از در بیرون رفت و خواست آن را ببندد برق شمشیری نمودار شد که سرش را از تن جدا نمود. سیاهی حبشی سر اورا در سبدی گذارده بدنش را بکناری برد و خود در زیر سایه دیوار بکمین ایستاد. در فواصل معینه هر یك از اعضاء انجمن مخفی خارج و بطرف در باغ روان میکردند تا هرچه

اولی دیده است بشخصه مشاهده کنند ،

بتدریج هفت سر در سبدی جمع شده و هفت جسد بی روح در کناری افتاد همینکه نخستین پرتو سپیده صبح بر زمین افتاد و شام تیره و تار بروز روشن مبدل گشت خواجه سرای کری در منزل مرد رازی را گشود ولی از دیدن جسد مرده ای که در آن جا افتاده بود متوحش شده سراسیمه بعقب برگشت . پس از مدت کمی مردی سر تا پا مسلح با شمشیر آخته نمودار شده سر مقتول را با موهایش بلند کرده بدقت صورتش را دید . این مقتول که اکنون حسن به بی اعتنائی با موهایش بازی میکند یوسف برزمی بود که در راه شرارت وجاه طلبی حسن و پدر حسن خود را فدا کرد ؟

طولی نکشید که از پس پرده سفید رنك افق خورشید ظاهر شده و اشعه اش سر تا سر شهر را منور ساخت . خروس آخرین بانك خود را برای بیدار کردن خفتگان بانجام رسانید : الاغ موقع رنج و مشقت یا باصطلاح کارخود را دانسته با صدای کریهی عرعر کرد درهایکی پس از دیگری باز میشد و مردم که چون ارواح ساکت بودند در هر کوچه و خیابان میگذشتند. کم کم این مردم خاموش دور هم جمع شده آهسته آهسته حرف میزدند . حتی یکنفر از سپاهیان در شهر دیده نمیشد ! عده ای که از دروازه های جنوبی بیرون میرفتند هفت سر بریده را دیدند که با موهایشان آویخته شده بود همینکه این خبر بمرد رازی رسید خود و پسرش برای تحقیق بسمت دروازه ها رفتند پس از تحقیق دانستند که این هفت سر سرهای اعضای انجمن سری میباشند ؛

مدتی با کمال اضطراب نگریسته و پس از آن بمنزل برگشتند ، بیشتر علت اضطرابشان راجع بخودشان بود ! زیرا نقشه های آنها باطل و عاطل شد

فصل نوزدهم ـ حرکت بزرگان

باوجودیکه شاهنشاه بزرگ در کنار رود جیحون کشته شد هیچ اغتشاشی در مملکت ظاهر نگشت . حسن صباح ازاینکه دانست باترك بچه‌ای طرف نیست بسیار نا امید گردید ، مرد درازی جرأت برداشتن جسد یوسف برزمی وسرهای بریده اعضای انجمن را نداشت وهمیشه با کمال اضطراب در اطاق مخفی بسر میبرد . حسن صباح یقین نمود که از قتل شاه چیزی عاید او نشده ونتوانسته است قدرت سلطنت را معدوم سازد زیرا در پشت تخت شاه مردی که به نیروی افکار عالیه وخیالات نجیبانه وسیاست بی بدیل خود به تمشیت امور میپردازد و از اختلال وطغیان و بی نظمی جلوگیری میکند و با بازوان قوی وپنجه‌های هنرمند تخت لرزان سلاجقه را محکم نگاهداشته است .

بدین نحو تدابیر وحیل انجمن فدائیان باطل وخنثی گردید حسن حس کرد که نسبت بوی خیانت شده و پیش خود میگفت یوسف برزمی از وجود این هفت نفر اطلاع نداشته وآن ها را نمیشناخت .

درهرصورت منهیاتی درکار بوده که از تمام اسرار مخفیه آن ها مطلع گردیده است بمغزش خطور نمیکرد که شاه جوان این کارها را انجام داده باشد .

مرد درازی آهی کشیده گفت : پدر مغلوب شدیم !

حسن گفت . مرد بزرگی را از یاد در آوردیم ولی بدبختانه اکنون شاه جوان مرد خطرناکی را که دشمن سخت طاغیان وشورشیان است بوزارت خود باقی گذارده است این مرد مخوف نظام الملك است !
خبر انتخاب شدن نظام الملك بصدارت بر در منزل ما باخون نوشته شده

مرد رازی گفت : فرزند جان مغلوب شدیم چه باید کرد ؟

حسن رو بپدر بر گردانده گفت : پدر از نو شروع بکار میکنیم -

مرد رازی آهی کشید ؛ گفت : افسوس : افسوس ! که من پیر شده‌ام .

حسن گفت : پدرجان تقصیر از تو نبود بلکه از من بود امیدوارم که پس از این با رأی تو کارها را از پیش ببریم مرد رازی گفت : ای کاش چون تو جوان میبودم تا این آرزو را بگور نبرم !

حسن گفت : اهمیتی ندارد دائره فدائیان ضعیف است باید در تقویت آن کوشید و مانع شد که منهیان در آن نفوذ کنند و نظام الملك باید بقتل برسد !

پدر و پسر تا صبح نقشه‌های فجیع می کشیدند و در هنگام سپیده دم برای استنشاق هوای آزاد بیرون رفتند و خیلی متعجب شدند وقتی دیگر جسد مقتول در آنجا نبود .

همینکه قدم زنان بدروازه‌ی جنوبی نیز رفتند با کمال تعجب مشاهده نمودند که هفت سر بریده نیز مفقود گشته است

کتاب پنجم

زنی میخواهد صاحب اختیار مطلق شود ؟

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

(حافظ)



فصل بیستم دختری زیبا

همینکه ملکشاه درحضور اشراف ودرباریان در شهر مرو بتخت سلطنت جلوس کرد و زمام فرمانفرمائی ممالك وسیعی را در دست گرفت در مقابل جمهور خلایق نظام الملك را صدراعظم و وزیردست راست و نایب السلطنه و تنها مدبر مملکت خطاب نمود و در همانجا فرمان داد تا لباس صدارت و دستار وزارت بر او پوشانیدند .

همینکه ابو علی لباس رادر بر کرد برئیس تشریفات برگشته طفل شاه جوان را از اوگرفته روی دست نگاهداشت در برابر جمله حضار گفت : این طفل وارث تاج و تخت و نامش داود است پس شمشیر را برسم پشتیبانی و حمایت از نیام بیرون کشیده اعیان و اشراف نیز باو متابعت نمودند ودرحالی که شمشیرها بالا بود همگی سوگندوفاداری نسبت باین طفل که ولیعهد مملکت وسیعی بود یاد نمودند .

درموقع جهانداری الب ارسلان شاه جوان درخدمت نظام الملك بکسب فضائل و معلومات مشغول بود اکنون نوبت آن رسیده است که شخصاً فرماندهی سپاهیان خویش را عهده دارشود وپس از فتوحات مغربی برای سرکوبی طوائف وحشی شرق وبیابانگردهای مرکزی آسیا بطرف مشرق روآورد . وقتی شاه خواست بسوی مشرق پیش رود باحزنی زائدالوصف نظام الملك را وداع گفت و مسیر پدر را درپیش گرفت. ملکشاه باشکوهی فوق العاده ازپله کان پائین آمده بطرف اسب راهوار خویش روان شد . نظام الملك که شانه بشانه راه میرفت خاطرات دوازده سال پیش ومرگ چغربیك رابیادآورد . شاه جوان همان طفل است که بپای پدرچسبیده وبمرك جدمیگریست. منظره نه سال پیش یعنی همانوقتی

که الب ارسلان نیز عزیمت کرد بنظر آورد و خود را بواسطه این غم و اندوه سنگین میدید .

در وسط هیاهو و جنجالی که در موقع مسافرت شاه تولید شده بود شاه و ابوعلی یکدیگر را در آغوش گشیده و با کمال یأس و اندوه از هم جدا میشدند . موقعیکه شاه سوار اسب شد سر را بگوش نظام الملك برده آهسته گفت : بزیباترین زنان من بگو که یکسال دیگر مراجعت میکنم . پس خندیده با صدای طبل و شیپور در میان مستحفظین خاصه حرکت کرد .

نظام الملك درغیاب شاه فرمانروای تمام مملکت حتی بغداد بود !

نظام الملك آهسته پله کان قصر را پیموده به بارگاه رسید پس از آنجا گذشته بمحل قضاوت رسید که بین آن و حرمسرا حائل نازکی از مرمر حاجب بود .

ابوعلی از پله های تخت بالا رفته روی یکی از سه کرسی که در در ردیف یکدیگر بودند قرار گرفت . نظام الملك بشاه گفته بود که کرسی قضاوت نباید مانند کرسی سلطنت فرد باشد ولی هیچکس علت اصلی و حقیقی آن را نمیدانست .

ابوعلی پس از اینکه بر کسی وسط نشست غرق دریای فکر گردید از همانجا نظام الملك میتوانست آسمان کبود و گنبدها و گلدسته های قصور رفخیمه شهر را ببیند .

فکر نظام الملك همه متوجه شاه جوان بود که تازه زمام امور را بدست گرفته است . ملکشاه علاوه برخصائل سلحشوری و جنگجوئی که فطری و جبلی خاندان آنها است در اثر تعالیم ابوعلی فن سیاست را نیز

بخوبی آموخته بود . د. تمام مدت سلطنت خود بترویج معارف و تجارت و تشویق ادبا و دانشمندان و بسط مملکت اشتغال داشت . او بکمک وزیر باتدبیرش مملکت را امن و ازوجود یاغیان و شورشیان پاك نمود

پس از برقرار شدن امن و امان - ملکشاه بطرف چین لشکر کشید و مملکت خود را از حصار آن مملکت تا دروازه های قسطنطنیه وسعت بخشید . بطوریکه وقتی نظام‌الملك کرایه ملاحان رود جیحون را حواله انطاکیه کرد !

نظام‌الملك هنوز درفکر بود که پیغام آخرین شاه بخاطرش رسید دفعة زیرلب گفت : آه این شیطانه وجودش برای مملکت مضر است؛ ممکن است روزی زمام مملکت بدست این زن بیفتد ؟! **سلطنت با عشق بازی توافق ندارد .**

این زن ترکان خاتون نام‌داشت که ملکشاه پس از سالها معاشقه -او را بزنی اختیار کرد . این زن که سومین زوجه شاه بود عقل و درایتی فوق‌العاده داشت پس از اینکه درحرمسرا وارد شد نفوذ زیادی حاصل کرد مخصوصاً شاه را مجذوب خود ساخته بود .

با همه زنان قصر بخوبی رفتار میکرد بطوریکه همه درمقابل او سر تسلیم فرود آورده بودند نظـام الملك بوسیله منهیان از نفوذ او اطلاع داشت مدتها ازنفوذ این زن هراسان بود **بدا بحال ملکی که زنان در او نفوذ داشته باشند !** نظا الملك دراین فکر ها بود که زنی از پشت پرده صدا داد :

امیر نظام‌الملك ترکان خاتون سه ماه دیگر مادر میشود .

نظام‌الملك سر را بلند کرده گفت : امیدوارم که این لبان ظریف

لعل فام برضد منافع ایران باز نشوند

فصل بیست و یکم ... درموقع طلوع ماه

در کلبه محقری ازشهرسمرقند عمرخیام و ساقی مدت دوسال بسر بردند؛ ساقی اکنون مادردختری زیبا شده، خیام دراکتشافات نجومی خویش موفقیت کامل پیدا کرده است.

این زن وشوهر دیر گاهی است که ازتوقف دراین شهرخسته شده قصد حرکت بطرف نیشابوررا دارند؛ عمرخیام تصمیم داشت که پس ازختم اکتشافات نجومی ازاینجا رخت سفربربندد وچند صباحی در مرو توقف کرده همشاگردی ودوست‌دیرین خویش ابوعلی‌راکه اکنون برمسندفرمانروائی کل ایران قرار گرفته است ملاقات نماید وازاوخواهش کند که مساعدت‌لازم درتهیه وسایل ستاره شناسی او بنماید.

خیام گفت: ساقی عزیزم هرچه زودتر بایداز اینجارخت‌بربندیم وباکاروانی که بطرف مرو میرود خارج شویم.

ساقی گفت: عزیزم بلبلان باغ نیشابور مارا صدا میزنند.

خیام گفت: دیگر در این سفر نمیتوانی غلام بچه باشی!

ساقی خندیده گفت: آری این بارکنیزتوخواهم شد.

خیام درجنب‌ساقی‌نشسته گفت: نیمی‌ازشب گذشته کاروانی‌بطرف مرومیرود وفرداشب نیزدیگری رهسپار میگردد.

ساقی بچه‌ای راکه برروی علفها بخواب رفته بود برداشته گفت: اسباب واثاثیه‌ما کم واشتری برای حمل آن کافی است ولی این تنها چیزی است که حفظش برمالازم است

عمر گفت : شتر تو شیئی گرانبها را حمل میکند و چندصباحی دربین راه برای ملاقات دوستان متوقف خواهیمشد بعد نگاهی بلباس ساده خود کرده گفت : من اقامت در دربار سلاطین را خوش ندارم ، از توقف در آن محیط تملق وریا بسیار مشمئز و متنفرم فقط اندك زمانی در مرو برای زیارت دوست صمیمی ویك رنگم درنك خواهم کرد ؛ این بچه دارای ثلث مایملك نظام الملك است و دیری نمیگذرد که ملکه خراسان خواهد شد .

ساقی گفت : آه این افکار جاهطلبانه را فراموش کن گلهای معطر باغچه خودمان بهاینها ترجیح دارد ، عمر خندیده گفت : من جاهطلب نیستم اینها میراث دختر تو است زیرا ممکن است حرص وجاهطلبی این کوچولو از اینها بیشتر باشد !

ساقی گفت : مواظب باش وقتی بحضور نایب السلطنه میروی مناصب والقابی را که بتو میدهد قبول نکنی فقط در تهیه آسایش خودمان سعی نما

عمر گفت : این قضیه مسلم است و من سرم باین کارها فرود نمی آید

ساقی گفت : نکند خلیفه بغداد شوی !

عمر خندیده گفت : مرده شور ببرد بغداد وخلفای بغداد را که غاصبینی بیش نیستند !

ساقی گفت من هیچ فکری جزحرکت کردن و زیستن در باغچه نیشابور ندارم عمر نگاهی بماه کرده گفت پیش از آن که هلال بدر شود تو در نیشابور خواهی بود.



فصل بیست ودوم

ژنده پوشان تاج و تخت سلطنت را به پشیزی نمیخرند

در حیاط درونی قصر سلطنتی نظام‌الملك برای تصفیه امور سیاسی و رسیدگی بکار های دیوانی مجلسی تشکیل داده بود.

خود او بروی تخت مرمری نشسته و صورتش بواسطه سایه دیوار تیره بنظر می رسید؛ در عقب وی دیواری از مرمر که نه در و نه دریچه داشت قرار گرفته بود. درها و مدخلهای حیاط همه بفرمان خود او باز میشد وسعت این مکان به اندازهٔ بود که صدا ها و مذاکرات اهل مجلس بجائی نمیرسید - در پشت تخت جمعی از مستحفظین خاصه با زره و شمشیر های آخته و نیزه های بلند قرار گرفته بودند. در سایه ستون‌هاعده ای کماندار حاضر و مهیا ایستاده بودند؛ کسانی که میخواستند عرایض خود را به سمع صدراعظم برسانند می بایست خود در جلو منبر آمده تکلم کنند و همراهان ایشان در حیاط زیر آفتاب توقف کنند

باین ترتیب هیچکس قادر بحمل سلاح نبود زیرا درآن صورت بخوبی مکشوف میشد. نظام‌الملك خود در پشت دیوار ها قرار داشت بطوری که بجز اشخاصی که می خواستند عرایض خود را بگویند کسی قادر به مشاهده او نبود.

هنگامیکه منهیان و جواسیس مشغول آمد و شد بودند یکی از سرهنگان محافظ جلو آمده گفت: امیر نظام‌الملك مردی با زن و بچه در خارج ایستاده تمنای شرفیابی حضور حضرتت رامینماید

نظام‌الملك اخم را درهم کشیده گفت: ما فعلا مشغول قطع و فصل امور دیوانی و کار های مرموز سیاسی هستیم؛ سرهنك تعظیمی کرده گفت من نیز چنین گفتم ولی او بسیار اصرار بآمدن دارد

نظام‌الملك سر را بلند کرده گفت : این شخص که مخل کار های ما است کی است ؟

سرهنك جوابداد : میگوید نام من عمر خیام است ، من او را نمیشناسم همینقدر میدانم که بواسطه لباس مندرسش مناسب حضور یافتن در خدمت نیست بعلاوه زنی همراه دارد .

سرهنك بسیار متعجب شد که نظام‌الملك برگشته گفت : ما باو اجازه شرفیابی دادیم . فرمانده بتصور اینکه نظام‌الملك بعرایضش گوشی نداده گفت : عرض کردم لباسش متناسب این مجلس نیست

نظام‌الملك برگشته گفت : محترمانه او را وارد کنید .

سرهنك تعظیم نموده راست‌ودر را باز نموده گفت: امیر نظام‌الملك بامیر عمر خیام بارمیدهد .

صدای گشودن دربزرك واسلحهٔ که‌برای سلام اصطکاك میکردند شنیده میشد در حالی که نظام‌الملك بفکر فرورفته بود خیام وساقی وارد شدند تا بحال سابقه نداشت که زنی آنهم بی حجاب وارد دربار شود ! خیام آزاد و بدون مراعات ادب گفت :

برادر برای‌دیدار شما آمده ام . نظام‌الملك گفت : برای‌دیدار ما تشریف آورده اید ؟

خیام از این پذیرائی سرد و خنك دلتنك و آزرده خاطر شد نگاهی بنایب‌السلطنه کردو اندکی ساکت ماند . پس از کمی خیام گفت : من میروم ، میروم تا از هوای روح بخش و آزاد دشت ها لذت برده با مرغان چمن در وصف دلدار نغمه سرائی کنم

نظام‌الملك بعجله گفت نروید ـ نروید صبر کنید

خیام نگاه تندی باو کرد گفت : من کسی نیستم که از صدای مهیب و آمرانهٔ تو بترسم من مثل دیگران بازیچه و بنده نیستم پس من میروم نظام الملك فقط گفت حالا نرو . عمر بعقب برگشته و شروع برفتن کرد . نظام الملك دست را دراز کرده گفت برادر خیام نرو خواهش میکنم تامل کن عمر برگشته گفت : حالا برادرم ابوعلی با من حرف میزند

آیا وقتی اقبال و بزرگی و سعادت و خوشبختی بکسی رو آورد این طور باید آمرانه حرف بزند و اینطور دوستان قدیمی خود را بپذیرد -

نظام الملك تبسمی نموده گفت : برادر خیام حال که میهمانی از من چه میخواهی ؟

خیام خود را جمع کرده گفت : چهارده سال پیش تو ثلث دارائی خود را بمن بخشیدی و سوگند مؤکد یاد کردی اکنون من آمده طلب خود را میخواهم . نظام الملك گفت : من نمیدانستم برای اینکار آمده ای !

عمر چشم را بچشمان خواجه دوخته گفت : تو آن دوست دیرین من نیستی بهتر این است صرف بوعده ات اکتفا کنم نه ماهیت و جنس آن

نظام الملك تبسمی نموده گفت . دست از این فلسفه بر نمیداری ؟

خیام در جواب گفت : من در فلسفه خود خطا کرده ام زیرا نبایستی خواهش ایفای وعده را از تو بنمایم برای اینکه مال دنیا پیش من ارزشی ندارد چه روزهائی که با شکم گرسنه بسر سبزه ها بستر ساخته و در هوای لطیف دشت و عطر گلها و فروغ خورشید خوابیده ام من نسبت به معشوقه با وفا بود مانند تو دوستان قدیمی را فراموش نکرده ام مهر و

محبت و صمیمیت را در کانون قلب خویش نگاهداری کرده ام زیرا اگر مهر و محبت نبود نزد تو نمی آمدم . نظام‌الملک گفت من هیچ چیز مخصوصاً دوستان خود را فراموش نمی کنم . خیام چشمان را بخواجه دوخته گفت من همیشه‌تو رادوست داشته ام ابوعلی گره برابرو زده گفت دیگری نیز همین حرف رازد حسن صباح برای استوار داشتن دوستی و یگرنگی باتوسوگند یادکرد اماوقتی مردم از کیاست و فراست داشتن من سخنی میراندند او سکوت‌اختیار میکرد وقتی افکارمرا تحسین میکردند او میخندید . .

خیام در جواب گفت تو چرا مرا با دیگری مقایسه مینمائی ؟

نظام‌الملک بخیام نگریسته گفت : از وقتی که من بر کرسی صدارت قرار گرفته ام برای اینکه دوستان دیرین و یاران قدیم خویش را از یاد نبرم دو کرسی در دو طرف تخت خود گذارده‌ام کرسی دست چپ مال توست .

خیام خندان از پلکان صعودنموده درسمت چپ اوقرار گرفت ابوعلی بقراولان امر کرد که لباس امارت وحکمرانی حاضر کرده‌و منشیان رابرای نوشتن توقیع وفرمان صدا زنند ، همینکه قراول از جنب ساقی گذشت اوحرکتی نموده بطرف تخت نگریست .

عمر از روی تخت برخاسته گفت : ساقی‌عزیزم‌مابقدر کفایت‌ازلذائذدنیوی متمتعیم این تجملات‌وشکوه وجلال‌درنظرمن بپشیزی نمیارزد.حرص وطمع انسان نتیجه‌جهل‌و نادانی‌است ، من‌مرغی‌آزاد و وحشی هستم مایل نیستم‌درقفس‌محبوس گردم .

نظام‌الملک بساقی اذن جلوس دادواوبرروی پله‌قرار گرفت . در

بازشدوعده‌ای که لباس امارت و حکمرانی را حمل کرده بودند از جلو و منشیان ازعقب می‌آمدند، پس بفرمان نظام الملك از پله ها صعود نموده لباس فرمانفرمائی رابر خیام پوشانیدند آنگاه نظام الملك بمنشیان رو کرده گفت بنویسید :که عمر خیام ازجانب ما صدر اعظم کل ممالك ایران ؛ بامارت و حکمرانی خراسان منصوب واز امروز لباس این شغل برتن وی پوشیده شد. خیام البسه فاخررا دورریخته گفت : من خواهان این لباس نیستم ؛ نظام الملك باتعجب باو نگریسته گفت خیام من ثلث دارائی خودرا بتو می بخشم تو قبول نمیکنی ! ؟

عمر تعظیمی نموده گفت : آنچه بمن بذل فرمودی بحضرتت مسترد میدارم ولی درعوض این مرحمتی که فرمودید تمام عشق و محبت خودرا بتو بخشیده و با کمال میل راضی هستم ، پس رو بمنشیان کرده گفت بنویسید، نظام الملك دست بطرف او دراز کرده گفت صبر کنید _ .

خیام گفت - : امیر من هیچیك ازعطایای شمارا نمیپذیرم . تو اکنون بزرگترین و مقتدرترین رجال ایرانی ؛ اتکاء سلطان بهوش سرشار تو است . نفس تو برای ایران مرگ یا حیات است ! امامن ..... من باین چیزها دلبستگی ندارم واین کارها مراخسته میکند . من برای درخواست لقب وشغل پیش تو نیامده‌ام . من میخواهم همچون بادهای ملایم و نسیمهای سحری آزادو صاف باشم . باین موهوماتکه بشر جهت آنها جان میدهد توجهی ندارم، میل ندارم غلام و فرمانبرداراین وآن باشم ازحمل البسه فاخرو تاجهای وزین عاجزو گریزانم . نظام الملك خندیده بطور مهربانی پرسید پس ازمن چه میخواهی ؟ عمر نزد او رفته دست خودرا ازروی خلوص برشانه او گذارده و گفت من میل دارم درظل

حمایت تو ای دوست دیرینم این چند صباح عمر را به آسودگی بسر برم. در باغی دلگشا، کنار جوی آبی آزادانه بتفکر مشغول شوم، راستی و حقیقت را یافته بنوع بشر بنمایم - کذب و ریا، دروغ و کژی را براندازم، به تحقیقات نجومی و ریاضی خویش ادامه داده ستارگان را تماشا نمایم و اسرار و مرموزات را از روی آنها استکشاف کنم، اشعار خود را بنویسم، عشق و محبت خود را افزایش دهم: می ناب بنوشم . . . برادر اگر تمام اقتدار و ثروت خود را بمن بخشی دمی جای تو نخواهم نشست!

نظام الملك برخاسته گفت منشیان بنویسید باید از هذه السنه ببعد همه ساله مبلغ ۱۲۰۰ قطعه طلا از خزانه بعمر خیام کارسازی شود. بزرك منشیان مطالب را نوشته کاغذ را باخاك خشك نموده آن را با قلم بنظام الملك داد نظام الملك آنرا مهر و امضاء نموده بخیام داد، همینکه عمر نوشته را گرفت نظام الملك گفت بارخاتمه پذیرفت، درها باز گردید و همگی با کمال سکوت بیرون رفتند، ابوعلی و مهمان عجیبش را تنها گذاشتند عمر بالش قرمز رنگی از روی تخت برداشته درجنب خویش قرارداد و ساقی را صدا زده روی آن نشاند. وقتی که ساقی نشست بخیام گفت اکنون باید در خصوص طلاها فکر کنیم گفتی ۱۲ قطعه؟

خیام گفت خیر ۱۲۰۰ اشرفی و نوشته را بدست او داد. ساقی متعجبانه گفت این همه مال را چه کار کنیم؟ خیام گفت اگر زیاد است بخرجش میرسانیم تا زحمت نگاهداری آن را نکشیم. آری تو باید لباس حریر بپوشی و من شراب ناب بنوشم همچنین باغ باصفائی باید تهیه نمود هیچ در فکر باغ نیستید؟

ساقی پرسید کجا ؟ عمر خندیده گفت در وسط دشت میان جویبارها
وسط آسمان و زمین ! در همین موقع که مشغول صحبت بودند نظام الملك
وارد شد گفت تا وقتی که در مرو توقف دارید محلی در قصر سلطنتی
برای شما معین شده -

ساقی بپا خاسته گفت: در هنگام سپیده دم صدای زنك اشتران ما را
بسوی کلبه خویش میخواند باید هر چه زودتر بطرف نیشابور رهسپار
گردیم و در باغ خود توقف نمائیم

نظام الملك تبسم محزونی کرده گفت مختارید !

فصل بیست و سوم ـ ملکه

درهمان موقع که عمر خیام و ساقی با موسیقی زنك اشتران از
دروازه غربی گذشته بطرف نیشابور روان شدند خواجه سرائی از حیاط
اندرونی متعلق بزنها دریچه‌ای را باز کرد بشمشیر دار نظام الملك گفت
علیاحضرت ترکان خاتون در پس پرده قضاوت میخواهد با صدر اعظم
صحبت کند ؛ همینکه شمشیر دار خبر را ابلاغ کرد نظام الملك سر را تکان
داده گفت در وقت معین به آنجا خواهد رفت .

حیاط محل قضاوت درمیان اشعه ماهتاب غوطه میخورد قصر
بواسطه مرمرهای براق تلألؤ مخصوصی داشت در پشت پرده حرمسرای
مجاور تخت مرمر نظام الملك ایستاده و با شخصی نامرئی که در پس پرده
ایستاده بود صحبت میداشت - ،

آن هیکل نامرئی گفت : امیر نظام الملك من در نظر دارم با پسرم
شاهزاده محمود بطرف نیشابور رفته در قصر سلطنتی آن جا توقف کنم و

اول کسی باشم که شاه را در وقت مراجعت ملاقات کرده باشم ،

نظام الملك جواب داد ممکن است تقدم تو در ملاقات سلطان موجب اختلال و گفتگوی حرم گردد . ملکه بتندی جواب داد الان در قصر اختلال و نفاق موجود است تا وقتی که من در مرو هستم حال بدین منوال است ولی اگر بنیشابور برویم احتمال بهبودی اوضاع میرود بعلاوه مدت توقف شاه در نیشابور نسبت باقامت وی در مرو بسیار کم و کوتاه خواهد بود بنابراین جای گله و شکایتی از برای کسی نیست نظام الملك متحیر بود که علت تمایل ملکه برفتن نیشابور چیست ؛

پرسید من از کجا بدانم شاه باین امر راضی است ؟ ملکه جواب داد بپرده نزدیکتر شوید زیرا دیوار موش دارد ؛ شاه بمن امر نموده که در هر موضوع از شما استشاره کنم و کاری بدون صوابدید شما ننمایم لذا امیر نظام الملك ملکه ایران از شما تمنا مینماید تقاضا و خواهش وی را بپذیرید . نظام الملك جواب داد باید در این موضوع فکر کنم ملکه گفت: همین حالا میخواهم نتیجه را بگوئید . ابوعلی خندیده گفت مثل ملکه ها حرف میزنید .

ترکان خاتون گفت : معذورم دارید زیرا عادت به آمریت کرده ام و فراموش نموده ام با کی طرف صحبت هستم ، نظام الملك گفت در هر صورت باید فکر کنم و قبل از رفتن نتیجه را بشما خواهم گفت پس از آن به آهستگی قدم میزد و از آن جا میتوانست صورت ظریفی را که مانند پریان مینمود شبح مانند از پشت پرده تماشا کند ، از روزی که نظام الملك اطلاع حاصل کرد ، ترکان خاتون صاحب پسری شده تمام حواس وی متوجه او گردید ، میدانست اکنون که مادر شده تقرب

و محبوبیت وی نزد سلطان بیش از پیش است . . . همینطور که نظام الملك در تاریکی قدم میزد سر گرم این افکار بود : مدت مدیدی که ممالك و دولت سلجوقی از دستبرد نفاق و اختلاف ادعاهای بیمورد محفوظ ومصون است ولی حالا گویا ایام سعادت و نیکبختی آل سلجوق سپری گردیده و بواسطه تولد این پسرك زوال وانقراض آنها دررسید . . . نظام الملك میدید اکنون بامکاره ترین وسیاسی ترین زنان عصر مواجه است زیرا از اوضاع حرمسرا بخوبی اطلاع داشت و میدانست که این دخترك بسیاری ازعقده های سیاسی را باهوش سرشارخود گشوده وحل کرده است .

نظام الملك فکر مینمود که چطور این دختر راضی شده مرو را ترك گوید وبتنهائی درشادیاخ سکونت اختیار کند پس متوجه ولیعهد شد وفهمید که حیات وی درخطر است زیرا ترکان خاتون راه را برای سلطنت پسرش صاف میکند . البته حیات ولیعهد درغیاب او محفوظ خواهد بود . پس نظام الملك در جلو پرده ایستاده ناگهان گفت ملکه ترکان خاتون اعلیحضرت سلطان درمرو باشند وتو آن جا نباشی ؟ !

ملکه جواب داد : اهمیت ندارد ! ابوعلی گفت : شما درهر صورت باوجود ملکه بودن زن هستید اگر پشیمان شدید مرا ملامت نکنید . ملکه گفت من فراموش نمی کنم باینکه استدعائی از امیر نظام الملك نموده ام واو آن را پذیرفته است .

نظام الملك گفت : علیا حضرتا سه شب دیگر ازمرو حرکت کنید . صورت آن پری رخسار ازپشت پرده محو گردید وبر روی پاشنه های پای خود بتانی براه افتاد . نظام الملك باطاق مخصوص خود رفته

بروی نیمکتی نشست ویکی ازخواجه سرایان را احضار فرمود .

نظام الملك پرسید بهر وق مطمئن هستی که هرچه ترکان خاتون نچشیده ولیعهد نخورده است ؟ آن مرد درجواب گفت : هرچه ملکه نخورده بدوا خودم چشیده ام.

امیر نظام الملك گفت : بسیارخوب ازمراقبت شما مطمئنم السا عه خدمت ملکه زبیده رفته آهستگی او را بیدار کرده و مصمم حرکت باصفهان میئمائی تادر قصر سلطنتی آن جا باولیعهد بسر ببرد . باید همین امشب حرکت کنید و بدون توقف ازنیشابورعبور نمائید باو بگوئید که حیات ولیعهد بسته با خفای این مطلب است من محض خیرخواهی و صلاح مملکت باین کاراقدام میکنم .

فصل بیست و چهارم

آدم دو رو مفتضح میشود

عمرخیام و ساقی بامسرت وشادی تمام بنیشابور برگشته درباغ خویش اقامت اختیار کردند . شاه باشکوه وجلالی بی پایان بهمراهی درباریان و مستحفظین خاصه وارد شهر نیشابورشده ومدت یکماه بازوجه محبوب خود ترکان خاتون درآن جا بعیش وعشرت بسر میبرد .

از تولد محمود بسیارمسرور و از آمدن ملکه بنیشابورفوق العاده خوشحال بود ازطرفی بدون رقیب خالی ازاغیار باشادمانی محبوب را درکنار کشیده واز باده وصلش مست گشته است . همینکه هنگام جدائی وفراق رسید ملکشاه بملکه که درمقابل او اشك میریخت قول دادبزودی

مراجعت کند پس درحالی که درباریان او را احاطه نموده بودند سوار شده بجانب مرو تاخت . عمر و ساقی با کمال آسودگی و خوشبختی در باغی دلگشا در کنارجویهای روان بنغمه سرائی بلبلان گوش میدادند . قصیه ملاقات آنها باخواجه نظام الملك برزنها افتاد و درسرهر کوی و برزن درآن خصوص سخنی میراندند و همچنانیکه در مشرق معمول است که قصیهٔ را شنید سعی دارد که شاخ و برگهائی بر آن بیافزاید باین قصیه نیز شاخ وبرگهای فراوانی روئید !

عمر میل بتدریس در دارالعلم نداشت شهرت وی در ریاضیات ، فلسفه ، نجوم ، حقوق . در هرگوشه و کناری پیچیده بود . بطوری که یکی ازعلمای مبرزگاه و بیگاه بخدمت او حضور یافته و از منبع فضلش بهره‌ها میبردند ، داستان تحصیل سه نفری آنان مشهور خاص و عام گشت ، مردم از خبث طینت حسن صباح هراسان و بسیاری از فقها از رباعیات خیام رنجیده خاطر گشته بودند .

یگروز فقیهی با چهرهٔ عبوس خدمت آمده و تقاضای تلمذ را نمود . خیام بطور ملاطفت و مهربانی با او معامله مینمود زیرا میدانست که از معلمین و مدرسین دارالعلم است . عمر شادان و بی پروا در میان جمع اصحاب نشسته عقاید خود را ابراز میکرده ولی طولی نکشید که شنید عالم مزبور پس از خروج از منزلش ببدگوئی و غیبت میپردازد یگروز هنگامیکه فقیه مزبور برای تحصیل فلسفه و حکمت نزد خیام آمد صدای طبل در فضا طنین انداز گشت و به صدای آن جم غفیری در آنجا گرد آمدند . در حالیکه آندو از وحشت میلرزیدند خیام جلو آمده گفت : ایمردم همه شما این مرد رابشناسید

که یکی از علمای بزرك بشمار میرود! جناب ایشان هر روز پیش از طلوع آفتاب برای تحصیل حکمت و فلسفه نزد من می آیدولی پس از ترك گفتن اینجا ببدگوئی و غیبت من شروع کرده کافر و زندیقم میخوانند. مردم من در تبرئه خود نمیکوشم اما همینقدر می گویم چنانچه اگرایشان اظهار میدارند هستم، چرا پیش من تحصیل مینمایند و اگر برخلاف گفته های ایشانم چرا حق ناشناسی کرده و استاد خود را متهم میکنند.

ایشان فکر میکنند که عقل شما باندازه ای کم است که صرف بحرف او مرا سنگسار نمائید یا گفته های او را باور کنید. این عمل را جز بدذاتی طبع و رذالت ذات بچیز دیگر توان حمل کرد؟!

اگر او معنی و مفاد تعلیمات مرادرك نمیکند تقصیر من چیست؟

عالم مزبور ازحرف زدن میترسد زیرا ممکن بود خنده جمعیت تبدیل بخشم و غضب گشته و او را آزار رسانند. ولی خوشبختانه در همین وقت مردم پراکنده شدند زیرا اشتهار یافت که ملکشاه یکی از دانشمندان شهر را برای تنظیم و تصحیح تقویم میخواهد بمرو ببرد که بااختر شناسان دیگر متفقاً باین امر اقدام کنند. آن دانشمند عمر خیام بود.

فصل بیست و پنجم

کتاب ششم نجوای کوهستان

دیدن دختر زیبا با رنج همراه است

دوسال تمام حسن صباح بطرح نقشه های جنایت آمیز وعملی کردن

آنها مشغول بود ولی هر ان خودرا زبونتر و بیچاره تر می یافت زیرا فکری عالیتر و پنجه هائی قویتر و نیرومندتر از او جلوگیری مینمود و نقشه های او را بی اثر میساخت .

حسن صباح بالاخره از موقعیت خود هراسان شد لذا بپدر خود اطلاع داد که عزم مسافرت بمصر وسیاحت آن دیار را دارد تا سبب استیلای فاطمیون را که اسماعیلی میباشند بر افریقا کشف کند حسن بعنوان زیارت بیت الله الحرام از ری بطرف اصفهان روان شد شهر اصفهان در آن وقت یکی از بلاد مشهور وآباد دنیا بشمار میرفت دارای قصور فخیمه و عمارات عالیه بود ؛ ملکشاه علاقه مخصوصی به آن داشت که اکثر زندگانی خود را در آنجا بسر ببرد- این شهر از مراکز مهم اسماعیلیان محسوب میگردید .

حسن مدتی در آن جا توقف نموده با دختر رقاصهٔ آشنا شد و نزدیك بود که در آنجا رحل اقامت افکند ولی پس از قدری تأمل منصرف شده عنان رابسوی مملکت مرموز واسرار آمیز مصر متوجه ساخت تا سر ترقی و اقتدار فاطمیون را بیابد .

از شهر های موصل - دمشق - صیدا گذشته بعکا رسید در آنجا بکشتی سوار شده پس از دو سال (از زمان حرکت از اصفهان) بسرزمین مصر قدم گذاشت . در شهر قاهره از طرف انجمن مخفی استقبال شایانی از او بعمل آمد و اورا درحوزه خود پذیرفتند تقریبا دو سال در آن جا ماند بدون اینکه بتواند رئیس بزرك را ملاقات کند .

حسن تمام فکروهوش خود را بکار انداخته تا اسرار وعلل پیشرفتشان را کشف کند وسعی مینمود که درمجمع رفقا و یارانی برای خود پیدا کند ولی در آخر کار دریافت که اسماعیلیان رو بانحطاط

میروند و زمان انقراض و اضمحلال آنها نزدیك شده در صورتیکه سلاجقه درایران باوج قدرت و ترقی رسیده‌اند لذا جلب مساعدت آنها را بی‌نتیجه دیده ازاین قسمت انصراف عقیده پیدا کرد حسن فهمید بایدازبرادران افریقائی‌خود دل بر کند وباطاغیان بحرخزر اکتفا کند . بعد ها هم ملتفت شد که از طرف بعضی مقامات درصدد تعقیب وآزاراویند لذا شبانه ازقاهره باسکندریه فرار کرد .

چندروزی بانتظار وصول کشتی‌عمررا درآن‌جا ضایع‌نمود در همین موقع خبر الم انگیز مرك پدرش باورسید .

شاید تنها چیزی که قلب سنگین اورا متأثر ساخت این خبر بود؛ پیرمرد رازی ازدرد فراق ورنج جدائی پسرش زندگانی را بدرود گفت‌بعلاوه درجدائی‌حسن زندگانیش نا منظم ومختل گردیده‌بود وهمیشه دربیم وامید بسرمیبرد ،

این اخبار توسط جوانی که ازایران سراغ اوآمده و در قاهره اورا ندیده باسکندریه میرفت بحسن رسید .

درکوچه هائی که اختصاص بفواحش داشت مهتاب دیدرخشید وجزسایه دیوارها همه جا چون روزروشن بود؛ حسن صباح شمشیر درغلاف وعبابردوش ازآن جا میگذشت ناگاه دختری ازبالا اورا صدا زد . بشنیدن صدای اوحسن سرخود را بلند نمود وصورتش بواسطه ماه روشن ودختر تبسمی‌نمود گفت چه صورت قشنگی‌داری ! هوای اطراف بواسطهٔ رائحه گلها و بوی خوش ادویه معطر بود ؛ گلی ازبالا برپای حسن افتاد همینکه خم شد که آنهارابردارددری بشدت باز شده جوانی در تاریکی بطرف او دویده وسه نفر دزد آدم کش تیغ بردست‌متعاقب اوآمدند . حسن شمشیررا بیرون کشیده

به آنها فرمان توقف داده دزدان ابتدا کمی درنگ نموده سپس باو حمله کردند. جوان رازی بدست دزدی که آهسته خزیده پشت سر او رفته بود گرفتار شد حسن سعی داشت دزدان را از خود دور کند تا به آزادی بتواند شمشیر خود را بجولان درآورد. دو نفر از آدم کشان که در تعقیب وی بودند از سرازیری پائین رفته جوان رازی را با خود بردند و حسن جز درخشیدن کارد چیزی ندید. حسن میخواست پشت خود را بدیوار کند که از جانب عقب محفوظ باشد ولی بزودی دانست که از هر سو احاطه شده و آدم کشان لحظه بلحظه زیادتر میشدند برخی در تاریکی خزیده باو نزدیك میشدند. رازی مزیتی که بر آنها داشت سلاحش بود که او را از نزدیکی آدم کشان مصون میداشت.

حسن صباح شروع بدویدن کرد متعاقبین نیز در دنبال وی میدویدند یکی از آنها که از همه جوانتر بود جلوتر از همه میدوید حسن دانست که این جوان باو خواهد رسید لذا برای تجدید نفس لمحه‌ای درنگ نمود همینکه جوان نزدیك او رسید چرخی زده باشمشیر او را از پادر آورد و دوباره با تمام قوی شروع بدویدن کرد و بطرف روشنی ماه پیش رفت وچون بنظر میرسید که کم کم بر وسعت کوچه افزوده شده و بمیدان وسیعی منتهی میگردد برای اینکه مبادا گزمه ها او را بدین حال مشاهده کنند شمشیر خود را در غلاف فرو برده و حتی خود را از آن کوچه تنك و تاریك خارج دید بکنار رودخانه دویده و مشاهده کرد که تازه ملاحان میخواهند کشتی را بحرکت درآورند لذا بسرعت سیر خود افزوده و خود را بکشتی انداخت. مقداری پول از جیب درآورده بملاحان داد تا او را بکنار دیگر رودخانه ببرند ولی آن ها با خنده های خشنی جواب دادند که کشتی هیچ درنك نکرده و

یکسره بفلسطین خواهد رفت . این را الهام و تقدیر پنداشته مصمم شد دیار مصر را ترک گوید و خواهی نخواهی بوطن مراجعت کند پس دست در جیب کرده کیسه پول خود را در جلو آنها گذاشت تا بطمع مال او را در خواب نکشند .

فصل بیست و ششم

سکوت بر کوه مستولی شد

حسن بدگل کشتی چسبیده بود که ناگهان باد سختی وزیدن گرفت و باد بان کشتی را پاره پاره ساخت . ملاحان برای بدست آوردن زمام اختیار کشتی تلاش بسیار کردند و بالاخره با کوشش زیاد بساحل رسیده و سر نشینان کشتی از امواج متلاطم و غران دریا رهائی یافتند حسن خود را در ساحل سوریه به نزدیک چپا یافت . اتفاقاً (چپا) از مراکز مهم طاغیان بود . وقتی حسن خودرا برئیس شهر معرفی نمود با کمال میل او را پذیرفتند و در آنجا با جوانی سعدی نام آشنا شد این شخص که مسلکی صوفیانه داشت ایام جوانی خود را در قسطنطنیه بسر برده و اکنون بایران بر میگشت سعدی حسن را بواسطه هوش و دهاء و جرئت و جسارت فوق العاده اش پسندیده با او از در یگانگی درآمد . هردو از شهر های دمشق - حلب - بغداد گذشته به اصفهان که وطن و مولد سعدی بود رهسپار گردیدند .

در اثناء راه بهمه مراکز اسماعیلی سر میزد و نفوذ و تسلط حاصل مینمود . پس از ورود باصفهان تصمیم گرفت که آنجا را مراکز اعمال خویش قرار دهد زیرا در اینجا تا اندازهٔ از نظر منهیان و جاسوسان دربار مرو مخفی بوده و رفتن بهری را صلاح نمیدانست

زیرا اخیراً اشتهار یافته بود که نظام الملك اوامر سخت راجع به جلوگیری شورشیان و یاغیان آن ناحیه صادر نموده. تجملات و فراهم بودن عیش و عشرت این شهر حسن را خوش آمده با خون سردی به تنظیم کار های خود اشتغال داشت پس از مدتی مصمم شد که برغم مراقبت جاسوسان بشهر ری برود. درمدتی که مشغول سیر و گردش اصفهان بود اغلب بدیدن شهر ها و بلاد ایران سفر مینمود و در هرجا کارها را رو براه می کرد. لذا بدون اینکه کسی را از قصد خود مطلع سازد یا بیم در خود راه دهد شبانه از منزل خارج و بطرف مقصود رهسپار گردید، با وجودیکه احتمال خطرات بسیار برای او میرفت بهیچوجه تزلزلی در تصمیم او حاصل نشد. تصاحب قلعه های استوار ومستحکم که اورا از تعرض دشمنان در امان دارد از هر چیز لازمتر بود. لذا قلعه‌الموت راکه(به آشیان عقاب)معروف بود نامزد کرد و بفکر افتاد که مرکز کار ها و انجمن بزرك را به قزوین که نزدیك به آن است انتقال دهد. درحالی که قشون سلاجقه بسمت مغرب پیش میرفت حسن در تعاقب آنها بەری وارد شد مسافرت او مخفی و سریع بود. در شبی مهتابی که اعضای انجمن بمذاکره مشغول بودند غفلتاً حسن ازدرب مخفی‌داخل‌شده جلوی‌آن‌ها ایستاد اعضا باتحیر مثل اشخاصیکه به جن نگاه کنند باو مینگریستند حسن همان طوریکه مسلح بود بر کرسی ریاست قرار گرفت و سئوالات گوناگون را از آنها مینمود - درحینی که سکوت برهمه مستولی شده بود حسن از جا برخاسته شروع بقدم زدن کرد پس از لحظه ایستاده و گفت: دروغ و خلاف یعنی مرك! اما سکوت در مقابل سؤالات من از مرك بدتر است! من میخواهم کلیه مطالب را دانسته

بهر سری آگاه شوم . همینکه دانستند رئیس آنها است تمام وقایع را که در غیاب او اتفاق افتاده بدون کم و کاست برای او بیان کردند حسن نیز گفت : میخواهم سلاجقه را مضمحل نموده خودم صاحب اختیار مطلق شوم تامدت هفت سال کلیه اعضاء و اتباع انجمن ها بایست در اختفاء اسرار او بکوشند و نگذارند جواسیس جزئی رخنهٔ در اسرار ما حاصل کنند این منزل بزودی تخلیه شده و انجمن بقزوین انتقال می یابد » خود حسن در اصفهان یادر سایر شهرها متوطن شده و بانجام کار های مهم اشتغال خواهدداشت تاموقعی که هنگام چیدن محصول ورسیدن بمراد و مقصود دررسد. اعضاء و تابعین انجمن باید همیشه قسمتی ازعواید خودرا بانجمن مرکزی بفرستند . و بناشد هفت سال دیگر امام غائب ظاهر گردیده نقاب از رخ بردارد تاعالم و عالمیان را بانوار جمال خویش روشن و منور گرداند . پس از خاتمه مذاکرات اعضاء انجمن هریك برخاسته و با سکوت از منزل خارج شدند . ظهور ناگهانی حسن اعضاء راکاملا مطیع و منقاد نمود بطوریکه جرات تکلم را نداشتند چشمان نافذ و کلمات مؤثر حسن آن ها را مطیع صرف کرده و قفل خاموشی را بر دهانشان زده بود .

پس از خروج اعضاء حسن باندرون رفت و زنها را باکمال گرمی پذیرفت و چند شبی با خوشی بین آن ها بسر برد . در یکی از شبها شیرینی زیادی بزنان خورانید و با تبسمی که حاکی از استهزاء بود به آنها مینگریست . . . . . .

هنگام طلوع آفتاب خواجه سرایان از خواب بیدار شده از نشنیدن صدای زنان و دختران متعجب شدندوقتی بسر وقت آن هارفتند

زن ها بخواب ابدی فرو رفته بودند . یکی از خواجه سرایان که از همه داناتر بود دیگران را بسکوت و اخفای قضیه امر کرد و تذکر داد در صورت اظهار جان همگی در خطر خواهد افتاد .

پس با سکوت اجساد آن بیچارگان را که با خوردن شیرینی تلخکام کشته بودند زیر درختان گز مدفون ساختند .

فصل بیست و هشتم

مشاهده بهشت پیش از مرگ

نسب سعدی بقبیلهٔ قریش میرسید لذا مردم اورا محترم دانسته و خلفاء در حمایتش میکوشیدند . سعدی بیچاره برای احقاق حق خود با اقرباو خویشاوندان نزاع و ستیزه نمیکرد زیرا در این صورت جان و مال او در خطر میافتاد ، لذا حسن موقع را مناسب دانست که اورا مطیع خویش سازد که شاید در آتیه برای او نقطه اتکائی باشد .

خلفاء عباسی قبلا از آل سلجوق متنفر بودند ولی بعد هم بواسطه وصلتی که بین آنها بر قرار شد از روی صمیمیت با آنها دوست شدند . وقتی که حسن از ری با صفهان بر گشت اینقدر بر سعدی خواند تا او را بدام خویش گرفتار ساخت . در این اثنا جوانی (روقی) نام که تازه تحصیلات خود را در مدرسه بغداد بپایان رسانده بود وارد اصفهان شد و سعدی با کمال احترام از او پذیرائی نمود این شخص بقدری در مذهب تسنن متعصب بود که در راه آن از جان نیز مضایقه نمیکرد .

حسن صباح بفکر افتاد که این شخص را نیز بدام خویش گرفتار سازد ؛ در یکی از اطاق های منزل سعدی حسن و روقی و سعدی

نشسته و این جوان عبوس و فکور را وادار به آشامیدن حشیش کردند و وعده دادند که بهشت برین را در حالت خلسه و غشوه خواهد دید و باو تذکر دادند که بهشت همان طور که رسول اکرم فرموده باغ وسیع و قشنگی است که در آن جویهای شراب روان است و آواز های دلکش مسموع میشود. چشمه شیر و گلاب از هرطرف جاری است مسلمین و مؤمنین که بعالم اسلام خدمت شایانی کرده اند در آن جا تا ابد با حوریان شوخ و شنك و غلمان ماه منظر محشور خواهند بود!

در این گفتگو ها و به این آرزو ها حشیش بسیاری بروی خورانیدند و آن بیچاره بر قالی بخارائی افتاده به خرخر کردن مشغول شد؛ پس به آرامی اورا برداشته و در باغی قشنك روی علفها کنار جوی آبی قرار دادند. همینکه روقی بهوش آمد چشمان خود را مالیده باطراف نگریست و خود را در باغی با صفا یافت انواع میوه ها و شیرینی ها در اطراف او قرار داشت . عده ای از دختران ماه رخسار و پری پیکر با صدای نی بطرف او می آمدند . روقی از دیدن باغی بدین خرمی مخصوصاً گلهائی بدین زیبائی مات و مبهوت گشت این دختران در کنار او نشستند و بمغازله و معاشقه پرداختند در ضمن نوشاندن شراب مقداری حشیش نیز باو خوراندند . هنوز آفتاب در افق مغرب فرو نرفته و پرده های تیره و تار شب زمین را نپوشانده بودند که او را بجای اولیه اش عودت دادند . روقی تمام آن شب را براحتی خوابید و همینکه صبح از خواب برخاست خود را بر همان قالی بخارائی یافته و دید که رفقا هنوز دنباله صحبت دوشینه را در پیش گرفته اند! روقی بیدار شد و از این مسافرت بسوی بهشت بسیار

متعجب بود ولی رفقا بروی خود نیاورده و هریك بطرفی رفتند. پس از خروج از آن منزل حسن دنبال روقی شتافته و گفت: چون دیشب در منزل یکی از خویشاوندان پیغمبر خوابیده بودی مورد لطف و مرحمت الهی گشته ای. روقی سر را بتصدیق تکانداده گفت: آری من دیشب در بهشت بوده ام؛ خنده های نا بهنگام و مؤدبانه حسن روقی را میترسانید لذا کلمات را بریده بریده ادا میکرد؛ حسن گفت: «تو یکی از برگزیدگان ورستگارانی که فیض دخول در بهشت آنهم پیش از مرك از برای تو حاصل شده تکلیف تو این است که در زندگانی رسول الله را از خود خوشنود سازی تا پس از فوت یکسر داخل آن باغ دلگشا شوی برای اینکه راه خشنود کردن پیغمبر را بدانی نیمه شب بـه منزل من بیا تا تورا هدایت و ارشاد نمایم. وقت موعود رسید و روقی خود را پیش حسن رساند و در مدت کمی تسلیم شده و در جرگه فدائیان داخل شد!

فصل بیست و هشتم

فاخته درآشیان عقاب!

حسن صباح ازمسافرت بمصرچنین نتیجه گرفت که اسماعیلیان افریقا ازخودش بیچاره ترند وهرگزیارای مقاومت با پنجه های قوی سلاجقه را ندارند: سالهائی راکه درآن سرزمین گذرانده همه همچون آبی که درشوره زارریخته شود بی نتیجه و ثمر بود. حسن دانست که تنها عزم واراده میتواند در مقابل مشکلات مقاومت نموده وحصن حصین سستی و مذلت را از پای درآورد. پس ازمدتها فکر تصمیم گرفت که مرکز عملیات خود را درکوههای ساحلی بحرخزر قرار دهد تا بخوبی برشورشیان مسلط بشد (ولایات ساحلی بحرخزریعنی

مازندران (طبرستان) وگیلان و استرا باد مدت مدیدی باسلاطین و مقتدرین جنگیدند وسر بفرمان سلاطین عظیم الشأن غزنوی و سلجوقی فرو نیاوردند از این جهت آن ولایات که خارج ازقلمرو سلاطین سلجوقی بود بمملکت طغات معروف شد که حسن صباح در میان آنها علم طغیان برافراشت . مترجم) تمام امیدواری وقوت قلب او بفدائیان رشید بود که ازجان نثاری لحظه ای نمی آسودند . پس موفقیت یا شکست او همه مربوط باین مجسمه های بی اراده بود سعدی و باغ زیبایش بهترین وسیله ازدیاد فدائیان بود زیرا هر کس که دراین جرگه داخل میشد بایستی آن مراحلی را که روقی طی کرده بگذرد ولی قبل ازهر کار حسن دانست برای مصون ماندن ازحملات دولت بایستی پناهگاهی برای خویش تشکیل دهد . پس از تفحص بسیار قلعه الموت را که در نزدیکی قزوین قرارداشت بهترین محل یافت . لذا باعده ای ازفدائیان مسلح بکوهستان رفت وامیر آنجا راگرفت و گفت : یا این زمین ها را بقیمتی گزاف بمن بده یا باندازه پوست گاوی زمین بمن اعطا نما تا براحتی وبدون دغدغه خاطر بعبادت مشغول شده وبا قاضی الحاجات رازو نیاز کنم .

امیر بیچاره که تضرع حسن رادید درجلوعده ای ازخوانین محل بقرآن مجید قسم یاد کرد که باندازه یك پوست گاو باو ببخشد و از قول خویش تخلف نورزد همینکه قسم با نتهارسید حسن فدائیان را طلبیده امر کرد که این پوست را بتسمه های نازکی تبدیل نمایند تا باین طریق قسمت زیادی اززمین اشغال شود . امیر آنجا ازهوش وفکر حسن متحیر شده وبراو آفرین خواند ، حسن نیزقسم یاد کرد که باو دوست بوده و دشمنان را سر کوبی نماید.

موقع ظهور امام غایب نزدیك میشد و بایستی درمیان فدائیان خویش آمده و نقاب از رخ بردارد . فدائیان روز بروز افزون میشدند وحسن بدینوسیله میخواست مملکت سلجوقی رامتزلزل سازد فدائیان بقدری ازاو می ترسیدند که نوشیدن شربت مرك را صدبارشیرین وگواراتر از مورد خشم قرار گرفتن او میدانستند ! عصائی آهنین در دست گرفته و بااراده متین برمشتی بی‌اراده فرمانروائی مینمود ناگاه بخت یاری کرده و بدست زنی در قصرسلطنتی بروی او بازشد لذاوقت را مغتنم شمرده بطرف مقصود روان گردید!

فصل بیست و نهم

از زیبای جز تیره بختی چیزی عاید نشد

ملکشاه که خوشبخترین افراد زمان و با قوت وتدبیر مملکت وسیعی را در قلمروخویش داشت وهمه قسم وسایل خوشی وراحتی برای او مهیا بود هیچکس تصور نمیکرد غم و اندوه بتواند در قصر های محکم و استوار او وارد شده گریبان گیرش گردد ولی مقدر بود که شاهنشاهی باین عظمت درد دردمندان و بیچارگان را بداند تا بیش از این باذیت و آزار آنها نپردازد . فرزند عزیزش داود که بایستی بعد ها بر این ممالك وسیعه فرمان فرمائی کند و فوت او بقدری شاه را متأثر ساخت که راضی نمیشد جسد مرده را از او دور نمایند برای اولین دفعه قلبی که کلیه افراد بشر نتوانستند در آن شکست وارد آورند بواسطه این واقعه درهم شکست و گوهرخویش را از راه دیده برون ریخت . برای بدبختان و در ماندگان گریه چون بارانی است که زمین آنها را پر از درختهای شادی وگلهای

خرمی مینماید ولی برای ملکشاه این اشکها شبنمی بود که بر ورق های پژمرده گلی ریخته شود.

در این مصیبت ملکشاه درددل بیچارگانی را که فرزند شان در جنگ بدست مخالف کشته شده دانست و یقین کرد که این کفاره گناهان او است!

از چهار پسر باقی مانده اش برکیارق از همه بزرگتر و اززبیده ملکه سلجوقی نژاد بعمل آمده بود لذا بجانشینی پدر یعنی بجانشینی داود معین گردید. اگرچه بزودی برکیارق بولایت عهدی مفتخر گردید ولی نظام الملک دانست که کشتی سلاجقه بدریای نیستی رهسپار میشود زیرا در زمان حیات ملکشاه شاهزادگان اختلاف داشتند و این از زمان وفات او که این گره بدبختی و مذلت کور تر خواهد شد و گشودن آن جز بریدن ممکن نخواهد بود. این اخبار یعنی انتخاب برکیارق وفوت داود بسرعتی هرچه تمامتر انتشار یافته بباغ شادیاخ اقامتگاه ترکان خاتون رسید و بزودی منتشر شد که ترکان خاتون میخواهد برضد میل نایب السلطنه (نظام الملک) محمود کوچکترین پسر شاه را بولایت عهدی برقرار سازد حسن وضعیت وخیم خاندان سلطنت را در نظر آورده وبکمک ترکان خاتون شناخت دراصفهان با دختر زیبا و طنازی عایشه نام آشنا شده بود و ظاهراً عاشق او شد. دخترك گول حسن را خورده و ازهر گونه فداکاری در باره او دریغ نداشت در این موقع که حسن میخواست با ملکه رو برو شود گفت: عایشه میخواهم ترا همراه خود ببرم که با ملکه صحبت کنی زیرا زیبائی تو ملکه را نسبت بمن رئوف می کند ولی این راز نباید افشا گردد ابرو های مشکی دخترك حرکتی کرده گفت:

شاید ملکه قبول نکند که ترا خدمت او برم حسن گفت: عجب شیطانی هستی! من نمیگویم مرا خدمت ملکه ببر؛ من میگویم تو باید با ملکه مربوط شوی - درشبی که قرص کامل ماه زمین را منور و سیمین نموده و نسیم خنکی میوزید حسن صباح وجمعی از فدائیانش سوار شده بطرف نیشابور روان شدند. عایشه و روقی نیز از ملتزمین رکاب گشتند حسن دربین راه هرچه میخواست بعایشه تعلیم داد که خدمت ملکه بتواند بخوبی از عهده انجام وظیفه برآید. حسن و همراهیانش درمنزل تاجری نیشابوری پیاده شدند درهمان شب ورود عایشه براهنمائی زن تاجر بشادیاخ رسید. ولی قراولان بگفته های او وقعی نگذاشته و مانع او شدند. عایشه گفت: من از اصفهان آمده و مطالب لازمی است که باید بخدمت ملکه عرض کنم: از شنیدن این پیغام ملکه بدون تأمل باو بار داد. عایشه که از تجملات و آرایش هیچ اطلاعی نداشت از دیدن شکوه وجلال قصر سلطنتی حیران مانده و ملکه را موجودی غیر از بشر تصور مینمود. همینکه ببارگاه رسید زنی زیبا را بالباس قیمتی نشسته دید که باو بار داده گفت. درحضور ملکه ایران نقاب ازچهره بردار. چادرو نقاب عایشه بواسطه اضطراب و پریشان حالی بزمین افتاد. پس درمقابل ملکه تعظیمی نموده و برای اینکه بفهماند سلاحی همراه ندارد خود را نشان داده صدای نازک وجذاب ملکه بلند شد که گفت: چه دختر قشنگی هستی آیا مردی نیز همره داری!!

عایشه خود را جمع نموده گفت: بحضور علیا حضرت مشرف شده ام که عرض کنم باید فرزند ارجمند شما بر تخت سلطنت بالا رفته دیهیم شاهی را بر سر نهد. ملکه گفت: ساکت شو! پس بزنی که درنزدیکی بود امر خروج داد و پس از رفتن آن زن عایشه بامر ملکه برزمین نشست.

ملکه گفت : دخترك حالا حرف بزن . عایشه گفت :علیا حضرتا اسماعیلیان قسم یاد کرده اند که فرزندترا بسلطنت برسانند و من برای کسب اجازه ملاقات رئیس آنها با علیا حضرت اینجا آمده ام ! و هیچکس نباید از این ملاقاتها آگاه شود ملکه به عایشه نزدیك شده گفت : من خواجه سرای کری را باتوخواهم فرستاد که آقایت را حضورمن رهبری کند . من خود درپشت پرده ایستاده ام بطوریکه شبح مانند مرا خواهید دید و صدای ما را هیچکس نخواهد شنید و خواجه سرای راهنمایم کر و هم گنك است ! پس گونه های زیبای دخترك را بوسیده گفت : عایشه توخیلی خوشگلی مردان برای خوشگلیت ترا خواهند کشت زیرا اززیبائی جز تیره بختی چیزی عاید نمیشود !

عایشه گفت : اگرزنهای خوشگل ودلبران طناز کشته میشدند اول کسی که کشته میشد علیا حضرت بود زیرا ازشمازیباتر کسی نیست !

ملکه گفت : عایشه زنان برای خوشی مردان خلق شده اند من بایدشبها بیدار مانده برای ارتقاء پسرم بتخت سلطنت درتکاپو باشم در صورتیکه این احمقان براحتی میخوابند !

فصل سی ام

زنی زیبا با دیهیم شاهی بازی میکند !

عایشه و حسن و خواجه سرای گنك وکردرکوچه های مهتابی راه پیموده دم در مخفی قصر شادیاخ رسیدند و از آنجا عایشه به سوی منزل بر گشت . حسن صباح در تعاقب خواجه سرا در معابر تنك و تاریك قصر راه میپیمودند تا بدرکوچکی رسیده / و خواجه سرا با رمز مخصوصی حلقه بر در زد . پس از مدت کمی درباز شده و داخل

شدند سپس از پلکان متعددی بالا رفته و از دالانی تاریک گذشتند و به حیاط روشن وارد شدند. حسن با چشمان نافذ خویش زنی در پشت پرده مرمری مشاهده نمود پس تعظیمی کرده گفت :-

علیا حضرتا اکنون بحضورتان شرفیاب شده ام. ملکه گفت : برای چه مقصودی حضور ما آمده ای ؟ حسن جواب داد برای اینکه پسرت را بشاهی رسانم. ملکه گفت : بحلوا حلوا گفتن دهان شیرین نمیشود باید ادعا با توانستن و سرعت عمل همراه باشد و الا هر کس میتواند حرف بزند. حسن درجواب گفت : علیاحضرتا چاکر از آن بیم دارم که از سرعت عمل عاجز شوید. مرا در دربار خویش بپذیرید تا بوسیله امام غایب کارها را رو براه کنم.

ملکه به پرده نزدیکتر شده گفت : از کجا بدانم که شما دارای چنین توانائی باشید. حسن گفت : علیاحضرتا چاکر که خیال معامله با شما ندارم من عملا ثابت میکنم و حتما موفق خواهم شد اما ملتفت باشید که هیچکس جز سه نفر ما نباید از این قضیه اطلاع حاصل کند و الا تمام مساعی و تدابیر ما نقش بر آب خواهد بود. باین طریق حسن مقرب ملکه گردید بشاهزاده محمود معرفی شد. ولی محمود پسری تهی مغز بود و جز شکار حیوانات و معاشقه با دختران رقاصه کاری نداشت!

اکنون حسن در منتهای سرور و نشاط بود و اقبال درصورت حسن متبسم شد زیرا بواسطه نزدیکی بملکه از تعرض نظام الملك مصون گشت باید دانست که دیگری نیز همین درد را داشت و آن تاج الملك بود که عزل نظام الملك را از خدا می خواست، در مدت یکماه عایشه نیز تقرب حاصل نمود و اخبار مسموعه را به حسن و

ملکه میرساند.

حسن و ملکه تصمیم گرفتند که ابتدا محمود را بامارت خراسان رسانده بعدها با نفوذ واقتداری که حاصل میکنند تخت وسلطنت را تصاحب نمایند. لذا ملکه بادربارخود بسوی مرو روان شد که امارت خراسان را جداً برای پسرخود درخواست نماید والبته حسن باید به مشاورت او انتخاب شود؟ **در شب حرکت حسن با عایشه باهم میگساری کردند و بواسطه زهری که در جام عایشه ریخت اورا بسفر آخرت فرستاد.**

در موقع مرگ باکمال قساوت کنار بالین او نشسته و گفت عزیزم عایشه دنیا محل جور و جفا است تقصیر تو این بود که ببعضی اسرار من آگاه بودی ما مدفن عایشه را نمیدانیم همینقدر معلوم شد که در سایه درختان سبز و خرمی آرمیده است!

فصل سی و یکم

قسم در جوانی

نزدیك غروب که آفتاب آخرین نگاه را بعالم وعالمیان مینمود ابوعلی وشمشیردارجوانش (در قدیم امراء وبزرگان خود شمشیررا حمل نکرده بلکه همیشه نوکری مخصوص اینکار همراه داشتند. مترجم) از پله کان قصر بالا میرفتند پیش ازآنکه ابوعلی به آخرین پله قدم گذارد توقفی نموده باطراف نگریست. رودخانه ای ازچندفرسخ دوروقراولان دربرجهای خود مشاهده میشدند.

شمشیردار نیز متوقف شده گفت: خدای نخواسته کسالتی برعم گرامم عارض شده، که چنین ساکت و متفکر بنظر میرسد نظام الملك در جواب گفت:

شما سبب سکوت مرا کسالت میدانید ؟ شمشیردار جواب داد خیر؛ غیر از سکوت آثار دیگری مشاهده میشود شما اکنون فرمانفرمای مطلق ایرانید اوامر شما ممکن است موجب حیات یا ممات ملتی شود سلطان بیازوان نیرومند شما متکی است . ابوعلی محزونانه خندیده گفت خیر چیزی نیست پله های قصر زیاد است و من از بالا رفتن خسته میشوم فرزند بیا در پیش من بنشین تا علت تفکر و حزن خودرا بتو بگویم :

درایام پیشین ، در عنفوان شباب که برای سعادت و نیکبختی آتیه و نیل بمقامات عالیه بتحصیل اشتغال داشتم - - - درشب سال نو .... جوان حرف اورا بریده باغرور قدرا راست نمود و گفت: اکنون خوش بختانه عم عزیزم بر تمام دنیا حکمرانی می کند ، دردربار چنین نجوی میکنند که سلطان میخواهد بطرفی که آفتاب غروب میکند لشگر کشی کرده و نایب السلطنه را در غیاب خویش حاکم مطلق میگرداند ابوعلی سر از جیب تفکر برداشته گفت : از غرور بپرهیز؛ غرور انسان را براه های خطرناك سوق میدهد ! غرور را از خود بران والا جوانیت همچون ورقه های گلی که بواسطه تند باد پاره شده میریزند خواهد ریخت ! جوان خود را بپای او انداخته گفت : حیات من برای شما است آن را برای شما ازدست میدهم !

ابوعلی با تأسف بجوان نگریسته گفت : عزیزم زندگانی بسیار مطبوع و شیرین است ، بعد دستی برسراو مالیده گفت عزیزم من از وفاداری تو مطمئنم و گرنه ترا از طوس باینجا نمی آوردم ولی مواظب باش که در جوانی سوگند یاد نکنی زیرا جز پشیمانی سودی حاصل نمیگردد ؛ در جوانی من در میکده قسم خوردم و تاکنون درموضوع ایفای آن متفکرم ! جوان بسمت او برگشته گفت :

ازقسمی که درمیکده خورده‌ای متفکر ومتحیری ؟

ابوعلی گفت : فرزند گوش بده : وقتی که از پلکان بالا می آمدم خاطرات گذشته بطرزعجیبی ازنظر من می گذشت . . . . سه نفردوست بودیم که دریك مدرسه درس خوانده ودریك میکده باده مینوشیدیم ، در روز واپسین باخون خود قسم‌خوردیم که هر کس زودتر بپایگاهی عالی‌رسند دیگران را درمال وجاه خود سهیم نماید این است که هنوز من درآن قسم متحیرم !

جوان پرسید : چطور ؟ ابوعلی‌شانه هاراتکان داده گفت: مپرس چطور : باید بپرسی‌این قضایا کجا واقع شده تا بتفصیل برایت شرح دهم .جوان به شوقی تمام گفت اینها کی بودند وشرح قضیه‌چطوراست ؟

در این موقع دسته کبوتری که بسوی آشیان می پریدند در اطراف مهتابی چرخی زده پراکنده گشتند . ابو علی دستی بر شانه جوان زده گفت : **نگاه کن این پرندگان بی آزار را بازی خونخوار تعاقب میکند** خوب نگاه کن موفق بشکار شد یا خیر ؟

شمشیر دار که فوق‌العاده مایل بشنیدن داستان سه یار دبستانی بود گفت : خداوندگارا؛ عاقبت یارانت چه شد ؟

ابوعلی جوابداد :- یکی از آنها اکنون متفکرترین و داناترین علمای عصر شده و شاعری و ستاره شناسی‌را پیشه ساخته‌اسرار مخفیه جهان را از روی سیر کواکب کشف می کند ؛ اما دیگری شخص با هوش و زرنگی است که بنیروی تقلب و مساعی خویش‌بدون اتکای بغیر صاحب اقتدار و قوتی شده برای خود فرقه ای تشکیل داده است ؟

شمشیر دار گفت : هان - فهمیدم دومی همان اندازه که دانااست

محیل است ولی برای شخص مدیر و سیاسی مانند شما اهمیتی ندارد
ابوعلی گفت : متأسفانه این فکر بلند و هوش کافی باجاه طلبی ترکان
خاتون توأم شده و این دو نفر میخواهند محمود کوچکترین فرزند
شاه را بسلطنت رسانند .

آه افسوس که زنی باین زیبائی سبب بدبختی این خاندان
و این مملکت میشود ؛ این کارها از او نیست بلکه تقصیر متوجه حسن
صباح است !

جوان ناگهان از جا برخاسته با صدائی گرفته گفت حسن صباح !
ابوعلی اشاره بسکوت نموده امر کرد که کمی دور بایستد .

سلطان با جمعی از سپاهیان مسلح گشته و از پلکان بسوی ابوعلی
بالا آمدند ؛ همینکه نزدیك شدند سلطان بتنهائی پیش آمد گفت :-

ابوعلی ، صدر اعظم کل مملکت ایران ، لازم نیست بگوئیم که
تو در همه جا وسیله موفقیت ما بوده‌ای و در پرتو خدمات تو مملکت
ایران باین درجه اعتلاء رسیده است فقط میخواهیم بگوئیم از امروز تا موقعی
که از رزم برگردیم تو نایب السلطنه و فرمان فرمای مطلق ایران
خواهی بود . ابوعلی گفت : اعلیحضرتا باین جان نثار لطف و مرحمت
فرموده اید . .

ملکشاه حرف او را قطع نموده گفت : چرا مردد مانده ای
آیا در تمام ایران کسی لایقتر و باکفایت‌تر از تو یافت میشود ؟ ما آل
سلجوق که با بازوان قوی مملکت ایران را بذروه جلال و شوکت
رسانده ایم بتنهائی از حمل بار گران سلطنت عاجزیم لذا مردی توانا
و مدبر چون تو مارا بسوی سعادت و نیکبختی سوق داد . این امن و
امانی که در سر تا سر ممالك وسیعه ما حکمفرماست بواسطه لیاقت و
کاردانی تو است دشمنان از هرسو مرا احاطه کرده اند و با وجود

این جلال وجبروت خود را ازهمه کس تیره بخت تر میبابیم - محمود نیز سربار بدبختیهای من شده !

ابو علی زانو بر زمین زده گفت : شهریارا میل اعلیحضرتت میل جان نثاراست ملکشاه دست درازکرده ودست وزیرعظیم الشأن خویش را گرفته وبلند کرده گفت : این پسر باید روزی امیر قسمتی از ایران شود - نمیدانم براهنمائی کدام شیاطین درجاده ضلالت افتاده است ؟ در نیشابور عده ای از شیاطین فکر او را مشوب نموده اند - فکر مادرش باین اندازه نیست ؛ وزیرعزیزم در این موضوع تحقیق کنیدو دسیسه کاران را مجازات نمائید ؛ من تصمیم گرفته ام باسپاهیان خویش تا پشت دروازهٔ های قسطنطنیه بتازم لذا هم اکنون باید نیابت سلطنت تو را به مردم اعلام نمایم . . . **نگاه کن ؛ پسرم می‌آید بااین عادات و اطوار شایسته مهتری من است نه جانشین من :**

شاه وابوعلی بر گشته وازمیان صفوف سپاهیان بطرف پائین رفتند دراین هنگام ناگاه صدای خنده و بازشدن درهای قصر بلند شد شاهزاده محمود که یکدسته تازی شکاری همراه داشت دوش بدوش خالوزاده اش شاهزاده بهرام وارد شد ملکه و تاج الملك قمی و حسن نیز در دنبال آنها روان بودند ؛ باوجودیکه ملکه نقاب برخ افکنده بود زیبائی و ملاحتش از پشت آن بخوبی معلوم میشد .

شاهزاده محمود شمشیردار را دیده گفت: تو ازخویشاوندان امیر نظام الملك هستی ؟ جوان در جواب گفت« بلی حضرت والا» شاهزاده پرسید :

شاهنشاه باامیر چه گفت ؟ شمشیر دار باغرور وتکبر گفت : حضرت

سلطان امیر نظام الملك را بنیابت سلطنت برقرار فرمودند شاهزاده گفت :- بنابراین تبریك مرا برای ارتقای آقایت بپذیر سپس رو بمادر کرده گفت : مادرجان ازاین ببعد ما باید ازامور سیاسی کناره گیریم وخودرا ازاین رنج گران فارغ سازیم زیرا اعلیحضرت وزیری مدبر وکافی دارند که امور مملکت را با کمال خوبی تمشیت میدهد و انتظام ملك را حفظ مینماید - من ازشکار آهوان بیشتر خوشم می آید تا بامور معضله وپیچ درپیچ سیاسی اشتغال ورزم اودر این کار ازما بهتر ومناسبتر است لهذا ازاین پس باشکار خوش خواهم بود بعد به بهرام رو کرده گفت: بشکار رفته وشاخهای شکاری را بصد ادرمیاوریم- محل بسیار خوبی را برای شکار پیدا کرده ام برویم وشکار کنیم؛ پس از ادای این سخنان بازوی بهرام را فشرده وقهقهه زنان ازپله کان فرود آمده و بجانب باغهای اطراف شهر روان گردید . ملکه ترکان خاتون ازسخنان وحرکات این پسر متأسف شده گره برابرو افکند پس بحسن رو کرده گفت : اینك ابوعلی فرمانفرمای مطلق وامیر کل ایران است و پس ازطلوع آفتاب سلطان بسوی مغرب میرود ؛ پس ازرفتن شاه بالهای ما بسته شده وقدرت پروازبرای مانخواهد ماند - آه ازشماتت دشمنان !- آه ازدست دشمنان ! باری گرانتر ازشماتت دشمنان نیست؟ حسن درعوض جواب متبسم شد ؛ ملکه با غضب باو نگریسته گفت :- میگویم ابوعلی فرمانفرمای مطلق ایران شد - حسن دومرتبه متبسم شده عرض کرد : علیا حضرتا چه عیب دارد ! چشمان ملکه برقی زده گفت : آیا نظام الملك دراین صورت اطرافیان وندماء مرا تحت مراقبت نمیگیرد !؟

حسن شانه ها راازروی لاقیدی بالا انداخته گفت ؟ نظام الملك نظری ثاقب ورائی صائب دارد ومدتهاست که ندمای ملکه را

باکمال توجه مینگرد ! غضب ملکه بیشتر شده و بالحنی شدید پرسید:
پس موجب این خنده بیجا چیست ؟ حسن بملکه نزدیك شده گفت
علت این است که او ثلث مایملك خودرا بمن اعطا نماید ترکان خاتون باین
مرد نگریسته و گفت : چه میگوئی ؟ مالك ثلث مایملك این خصم قوی
پنجه هستی ؟ حسن خندان گفت : علیاحضرتا مصر بدانستن آن نباشید ولی
بدانید که ادعای من صحت دارد. ملکه پرسید : پس چرا تقاضای امارت
خراسان را از او نمینمائی در صورتیکه خراسان تنها گوهر یکدانه
ملك ایران است !؟

حسن مستهزآنه گفت : هنوز آفتاب بخیمه گاه غربی خود نرسیده
که من امیر خراسان میشوم ملکه گفت : عجب احمقی هستی ! نظام الملك
تصور میکنی ترا نمیشناسد ؟ سر تا سر مملکت - زوایای قصر و دالانها -
کاروانسراها ، معابر ، مقابر ، باغها همه پر از جواسیس و منهیان او است .
جاسوسان او مطالب را از هر کس و هر چیز کشف می کنند ، حسن گفت
باشد ولی حتماً پیش از غروب آفتاب حاکم خراسانم. ملکه متحیر شده
گفت : حسن پس برای من چه فکری کرده اید ؟ حسن تعظیمی نموده
گفت : علیاحضرتا شما پس از رفتن من بخراسان خواهید آمد . ملکه
باکمال بی اعتنائی از پلکان صعود نمود .

دراینموقع بهرام به ملکه نزدیك شد و ملکه سر بگوش او برده و
آهسته گفت : بهرام من از این مرد میترسم اواگر تصمیم بگیرد میتواند
نظام الملك را سرنگون کند تو چشمانی بینا و گوشهائی شنوا داری
مواظب حرکات او باش اما نباید سوء ظن حاصل کند . حسن ملکه
را تنها گذاشته و رفت بجز شمشیردار کسی در مهتابی باقی نبود . حسن

صباح حدس زد هرجا شمشیردار ایستاده است نظام الملك خواهد آمد.
طولی نکشید نظام الملك که ملبس بلباس نیابت سلطنت بود ظاهر گشت
اشخاصی که درسرراه او بودند تعظیم کرده کنار میرفتند؛ حسن صباح
در مقابل او تعظیم نموده برسم تهنیت گفت : نظام الملك نایب السلطنه
و فرمانفرمای کل ممالك ایران بسی مفتخرم که اول تبریك گوینده بشما
منم سپس با کمال احترام زانو برزمین زد و ابوعلی جلو رفته واورا
اززمین بلند نمود و گفت :-

حسن صباح توکجا اینجا کجا ؟ آه - روزی نظیر امروز بود
که در میکده شادیاخ سوگند یاد کردیم .... حسن موقع را مغتنم
شمرده گفت : و دنیا را بسه قسمت نمودیم . ابوعلی گفت آری من نیز
دراین فکر بودم منتظر حرف زدن حسن شد - حسن نیز ازترس اینکه
موضوع ازمیان رود گفت : امیر بپاس سوگندی که با آن همه تشریفات
یاد کردیم بشما میگویم بوعده خویش وفا نموده وامارت خراسان را بمن اعطا
کنید؛ ابوعلی پس از کمی تأمل گفت: خراسان بخیام اعطا شده - نیشابور
پایتخت وی است پس خیام برای امارت خراسان احق واولی است هر
جا را بجز خراسان بخواهید بشما اعطا میشود حسن مثل ببر تیرخورده
بنظام الملك نگریسته گفت : خیام شاعری بیش نیست فکری جز
سرائیدن اشعار واکتشافات ریاضی وفلکی ونوشیدن می ناب
وبوسیدن لب لعل ندارد - البته چنین کسی لایق فرمانفرمائی بر مردم
نخواهد بود؛ نظام الملك نگاه تندی باو کرده گفت :

هنگامی که شاعر تصمیم بگیرد دنیا درنظر وی بازیچه و
ملعبهٔ بیش نیست وقتی در ازمنه آتیه ما سه نفر را باهم
مقایسه کنند حتماً گوی اشتهار و برتری مقام نصیب خیام

خواهد شد.

حسن باآهنگی حق بجانب گفت : امیر نظام الملك ازروی انصاف بفرمائید کسی لایقتر از من برای امارت خراسان یافت میشود؟ ابوعلی گفت : ازحیث هوش وذکاوت خیر.

پرسید پس چرا ازاعطای خراسان بفدوی ودوست قدیمی خود مضایقه میکنید، خودتان مسبوقید که خیام شاعری است صوفی مسلك وجزبوسیدن لب لعل کاری ندارد نظر نیك بین وی بیشتر متوجه ستارگان است تا زمین!

ابوعلی باچشمان نافذ باو مینگریست مثل اینکه میخواست سینه اورا شکافته ومافی الضمیرش را بداند ؛ ابوعلی گفت من قبلا شغلی مطابق میل خودت بتو دادم ولی حماقت و تهی مغزی ترکان خاتون و پسرش مانع شد.

توکه ادعای کفایت و کیاست می کنی - توکه مغزی فکور داری چرا از افعال واعمال جاهطلبانه آنها جلوگیری نکردی ؟ حسن گفت قوای من محدود بود و من نمی‌توانستم کاری انجام دهم اختیارات بیشتری بمن اعطا فرمائید و شاهزاده را با ملکه نیز بخراسان بفرستید تا سیاستمداری را به‌آنها تعلیم دهم و باین طریق شما و سلطان از شر آنها رهائی خواهید یافت. امیر نظام الملك منظره سوگند در میکده‌را مجسم کرده و بخاطر آورد که قول شرف داده است : لذا اکنون که بمقامی عالی رسیده است باید بوعده خود وفا نماید ، حسن نیز این خاطرات را تجدید کرده گفت: اکنون مجدداً برای آخرین دفعه امارت خراسان را ازحضرتت تمنی مینمایم اعطا میکنید یا خیر ؟

ابو علی رو را برگردانده بافق دور نگریست مثل اینکه می خواست مقدرات مملکت ایران را از پشت آن گنبد نیلگون بفهمد حسن با مکر و تزویر اززیرابروان انبوه باو مینگریست ولی سخن بر زبان نمی آورد.

ابو علی رو را برگردانده گفت: اگر امارت خراسان را می خواهی باید هر دوازده ماه قمری اینجا حاضر شده وباکمال تواضع مالیات یکساله خودرا تحویل دهی زیرا شاه بر من اعتماد دارد و من باید اشخاصی لایق و امین را انتخاب کنم ـ

حسن بزانو در آمده گفت: این شمشیر رابگیر اگرمظنونی خونمرا بخاك ریز: ابو علی گفت: بسیار خوب تو اکنون حکمران خراسانی. حسن باکمال شادمانی بپا خاسته گفت: بسیار خوب سالی دیگر نظیرهمین روز خدمت میرسم پس ازادای این کلمات ازقصر خارج شده سوی منزل خویش رفت. ابوعلی که شمشیرداررا متحیر دید گفت: عزیزم چه باید کرد من مجبور بایفای وعده بودم حال ببینم این نابکار چه خواهد کرد!

• • •

هنگام طلوع آفتاب جلال الدین ملکشاه باقشون زیادی برای فتح ممالك غربی ازشهر خارج شد؛ ملکه محبوبه اش و پسر ابله او نیز همراه بودند! همینکه بهنیشابور رسیدند ملکه وپسرش در قصر شادیاخ مانده وشاه بسوی ری رفت.

کتاب هفتم ـ ورود ملکه

فصل سی و دوم ـ کفن دزد را چه باید کرد؟

یك سال گذشت و سال نوین دررسید؛ خضارت سبزه ها و

طراوت گلها باندازهٔ بود که گوئی زمستان وجود نداشته است - عطر گلها در فضا منتشر میشد : صدای مرغان وحشی که بهآزادی در هوا پرواز میکردند بگوش میرسید: اشعه خورشید که تازه بر قطرات شبنم تابیده بودند تلؤلؤ مخصوصی داشت ، بارگاه قصر سلطنتی بواسطه اشعه زرین خورشید منورشده و بعضیاز اشعه آن بر روی تخت سلطنتی بازی می کردند :کرسی هائی که در ردیف و مقابل تخت قرار داشت بر شکوه و جلوه مجلس می افزود : در بین حرمسرا و بارگاه از بالای حجاب بین آن ها آسمان کبوددیده میشد ؛ اگر ناظر چشم را بطرف پردهحرمسرا میدوخت صورتقشنك دختری را ازپشت آن می توانست مشاهده کند . شش نفر مردمسلح مردی بیابانی را بیکی از ستون های مرمری فاصل بین بارگاه و حرمسرا میبستند. از طرفی در حیاط قصر صدای چکش شنیده میشد سپاهیان می خندیدند؛ این دخترك که در پس پرده قرار داشت گفت : هنگام درست کردن چوبه دار خندیدن چه مناسبتیدارد ؟ ولیهیچکس بحرف او توجه ننمود سربازی که فرمان نشاندن چوبه دار را میداد. بمرد بیابانی بر گشته گفت:

رفیق این چوبه دار برای حضرتعالی است زیرا قبورسلاطین را برای دزدیدن کفن و جواهراتآنها نبش کرده ای ! مردبیابانی برگشته گفت : مردك احمق و رذلمن روزی سه بار میمیرم تصور میکنیاز مرگمیترسم :سپاهیبرگشته گفت :-حالافیلسوف شدهٔ ای غول بیابانی خجالت نمیکشی قبر شاهان را نبش کرده کفن و جواهرات آنها را میدزدی ؟

چشنده (محکومین بقتل را برای چشیدن غذا نگاه میداشتند

که اگر زهر داشته باشد معلوم شود - مترجم) پیش آمده به آهستگی گفت :- بسه ! اگر کمی حشیش بمن بدهی مدفن ذخایری را که از مدفن سلاطین دزدیده ام بشما نشان میدهم .

سرباز با خشونت گفت : بر تو و جواهرات تو لعنت باد اگر تورا در اثناء نبش قبر می‌دیدم می‌فرستادمت به‌آن جائی که حتی‌عرب نی نمی اندازد !

مرد بیابانی زیر لب زمزمه میکرد که دخترك جلو آمده از نظامیان پرسید :این چوبه دار برای کیست ؟

سربازی جوب داد : خانم‌ببخشید نمیدانم‌این درختها میرویند ولی معلوم نیست چرا و برای کی ؟

سربازان - محبوس را تنها گذاشتند و دور شدند : مرد بیابانی خود را جلو کشیده و برای آخرین دفعه تمنای خود را تجدید کرد و گفت : سرباز ها محض رضای خدا کمی حشیش بمن بدهید من هم در عوض طلا می دهم - آخر طلا برای حشیش ! یکی از سربازان خندیده گفت : عجب غولی است ! و از آنجا دور شد .

دختر به آهستگی جلو آمده پرسید حشیش برای چه میخواهی محکوم با بی اعتنائی گفت : می خواهم برای آخرین دفعه بخواب خوش روم زیرا مرك من نزدیك است . دختر پرسید از کجا معلوم است که کشته میشوی ؟

بیابانی بدون تامل گفت : امروز پیش از غروب دنیارا بدرود خواهم گفت لذا میل دارم بار دیگر یکی از آن رؤیا های شیرین برای من تجدید شود دختر گفت - اگر هرچه می دانی بمن بگوئی بتو حشیش میدهم

مرد گفت:- پس زودتر بیار زن گفت : پیش از غروب آفتاب حشیش برایت می آورم . مرد گفت پس آنچه من می دانم تو نخواهی دانست زن گفت : چرا ؟ چشمان مرد درخشیده گفت مگر نمیدانی که امروز نظام الملك برای تظلمات وشکایات بار میدهد ؟

سبب بودن من در این جا چیست ؟ زن با بی صبری گفت مسلم است که امروز روز بار است ولی تو چرا قبل از آمدن او حشیش می خواهی ؟

بیابانی گفت :- مگر نمی‌دانی من چشنده اغذیه و نوشیدنی های نظام الملك هستم ؟

زن با غضب گفت . نظام الملك که برای مهمانی نمی آید !

مرد گفت : پس من چرا اینجا هستم ؟ خانم موضوع این است که حسن صباح برای تصفیه حساب و پرداخت مالیات یکساله خود باین جا می‌آید از این جهت میخواهم یك خواب خوشی ببینم . زن گفت : اگر بمن مفصل بگوئی برای تو حشیش می‌آورم . مرد باطراف نگریسته گفت : بپرده نزدیکتر شوید !

حسن صباح بجای اینکه مثل یك نفر زیردست وارد شهر شود مانند یکی از فاتحین وارد خواهد شد کوچه ها از سربازان وهواخواهان او پر است . ابرو های قشنك دخترك درهم شده پرسید : بسیار خوب پس چرا می ترسی قبل ازغروب خورشید بمیری ؟

مرد بیابانی سر را جنبانده گفت : خانم فرستادید حشیش بیاورند یا خیر ؟

زن از قسمت حرمسرا کنیز بچهٔ را صدا زده گفت : القیل - برو قندری حشیش پیدا کرده اینجا بیاور.

پس رو سوی محکوم کرده گفت : الساعه حشیش می آورد حالا بگو ببینم .

مقصر آهی کشیده گفت : مگر نمیدانی ملکه خیال دارد تاج شاهی را برای پسر محبوب خود تصاحب کند . زن گفت : آهسته حرف بزن ؛ تو بگو ببینم چرا تو امروز خواهی مرد ؟ مرد گفت ؛ مگر کری ؟ گفتم امروز حسن صباح مظفرانه وارد شهر میشود ، ملکه و پسرش نیز غفلتاً وارد شده‌اند محتمل است نظام الملك کشته شود و شاید شاه در اصفهان بهمین سرنوشت گرفتار شود . من نیز غذا ها را میچشم پس ساکت شده متوجه زن بود . زن گفت خوب مطلب را بگو . مگر عقل و چشم و گوش نداری ؟ نظام الملك این روزها سرگرم و با منهیان و جاسوسان مشغول مذاکره است ، همیشه تیر اندازان را زیر نیمکتها و تختها مخفی نگاه میدارد . حسن صباح بسیار زیرك و کار آگاه است و غیر ممکن است ظاهراً حمله کند بلکه حربه اوزهر است بنابراین جان من در خطر است . کنیز بچه نزدیك شده حشیش را بزن داد . زن نیز آن را از شکافی بمحبوس رسانده گفت زود باش نظام الملك می آید ؟ مرد حشیش را گرفته گفت ؛ خاتون از شما متشکرم

فصل سی و سوم

ظاهری آراسته باطنی زشت دارد !

از پشت ستون های عظیم مرمری نظام الملك و درباریانش داخل شدند صدر اعظم بر تخت قضاوت قرار گرفت و شمشیر دار شمشیر بزرگی را باو داد ، صاحب منصبان و سربازان در حرکت بودند ولی لحظهٔ

بعد سکوت مطلق حکمفرما گشت . نایب السلطنه بپا خاسته و بسرباز ی اشاره نمود سرباز باد درشیپور دمید و اعلام کرد که نایب السلطنه برای اصغای شکایات، حاضر است .

صاحب منصبی بایکنفر شاکی ازدر حیاط داخل شدند ، صاحب منصب سعی داشت متظلم را قوی دل سازد . بعد جلوی تخت نایب السلطنه آمدند وصاحب منصب باین طریق اورا معرفی نمود : محمود (بکرو) شکایت خود را خدمت امیر نظام الملك یمین السلطان معروض داشته تقاضای رسیدگی مینماید . پس ازادای این کلمات بیرون رفت . متظلم جلو آمده گفت : امیر نظام الملك چاکر محمود بکرو تاجر طلا فروش شکایت خود را حضور مقدست معروض داشته تمنای رسیدگی و داوری مینمایم: امیر ما اموال و املاك مرا به اجبار برده و دخترم را بعنف تصرف کرده است وشرف و آبرو برای حقیر باقی نگذاشته . نظام الملك که ابرو درهم کشیده بود پرسید :از کجا می آئی و امیر و حکمران شما کیست؟

-از خراسان آمده و حکمران آنجا حسن صباح نام دارد. نظام الملك سر بگوش شمشیردار نزدیك ساخته گفت : حسن! حسن! همیشه حسن! می بینی یا خیر ؟ این اسم گوئی نام شیطان است زیرا گاه و بیگاه دراین بارگاه ازاو شکایت میکنند ، حسن مثل عقرب بهرکسی رسید نیش میزند ! بعد به متظلم رو کرده گفت : چرا ازخود حسن تقاضای داوری ننمودی ؟ شاکی گفت . داوری و حسن صباح ؟! عدالت و او ؟!

نظام الملك گفت بسیار خوب همین جا بمان حالا حسن این جا می آید درجلوی او درخواست داوری نما . شاکی ازترس برخود لرزیده ولی جرأت تکلم نداشت . ناگهان صدای شیپور بلند شد و پس از

اندکی قراولی از ملازمان حسن که گرزی در دست داشت جلو منبر آمده عرض کرد : امیرحسن صباح باعدهٔ ازسپاهیان خویش دم در منتظر صدور اجازه حضور روشر فیابی هستند و احترامات و تکریمات فائقه را تقدیم حضرت امیر نظام الملك صدراعظم کل ممالك ایران مینماید.

تاجر طلافروش جائی گرفته گفت : من از حق خود گذشتم اجازه بدهید مرخص شوم زیرا در حضور امیرحسن قدرت بتکلم و دم زدن را ندارم کسی که جرأت شکایت در حضور اورا داشته باشد مفری جز مرك نخواهد داشت . نظام الملك گفت جرأت داشته وقویدل باش زیرا اگر بروی بمن توهین نموده‌ای ! بگذار تا حسن بیاید اگر راست گفتی که احقاق حقت خواهد شد والادمار از روزگارت درمی‌آورم بعد باو امر کرد که درمیان اعیان و اشراف قرار گیرد تا شاید بدینوسیله قوت قلب حاصل کند . در اینوقت جاسوسی از پشت تخت گذشته بدون خطاب بنظام الملك گفت : سپاهیان کافی برای مغلوب نمودن مستحفظین خاصه موجود است مواظب باشید !

نظام الملك قدری تحمل نموده سپس گفت : برو به آقایت بگو که با حاملین تحف و هدایا داخل شود و برای سپاهیان او جای دیگر معین شده . وقتی آن قراول خارج شد نظام الملك سرهنگ قشون را طلبیده گفت صد نفر قشون زره پوش مسلح در راهروها مخفی کن که برای حمله بسپاهیان حسن حاضر و آماده باشند وقشون حسن را بدسته‌جات تقسیم کرده خلع سلاحشان مینمائی هرکدام مقاومت و امتناع نماید اورا بکش .

سرهنك سلام داده بیرون رفت . نظام الملك رو بشمشیردار کرده گفت : وقتی حسن اینجا آمد کاملاً مواظب او باش و اگر خواست

بمن حمله کند او را بکش شمشیر داربعنوان درك مطلب سر راتکان داده صدای پای مردان مسلح بلند شد و از درب حیاط قراولان و غلامانی که حامل تحف و هدایا از قبیل میوه ـ طاوس ـ شیرینی طبق های نقره مملو از سیب کشمیر بود وارد شدند وقتی دربرابر تخت قرار گرفتند یکی از سران ایشان پیش آمده بپلکان رسید و در آن جا متوقف شده دست را بعنوان ادای سلام بالا برده در ـ موقع تکلم آفتاب بصورتش تابید و معلوم داشت که این شخص روقی اصفهانی است ، قوت قلب و جرئت وی از قیافه اش بخوبی مفهوم می‌گردید . شخص مذکور با صدای رسائی این کلمات را بر زبان راند حضور مقام مقدس ابوعلی نظام الملك مدیر مملکت و مشیر سلطنت نایب السلطنه ایران ابو الایتام حضرت یمین السلطان . . ـ حفظ الله معروض می دارد باینکه امیر حسن پس از ادای مراسم بندگی واحترامات لازمه از بذل مراحم عالیهٔ این هدایاو تحف ناقابل را تقدیم خاکپای جواهر آسای مبارکت نمود تمنا مینماید که چشم از حقارت آنها بپوشید . سپس بغلام نوبه ای (مملکت نوبه افریقا ـ مترجم) که طبقی را پر از سیب های کشمیر برسر داشت اشاره و غلام فوراً طبق را جلوی پلکان آورد . زنی از پشت پرده صدا داد و گفت . امیر نظام الملك ازسیب ها نخورید زیرا سمی می باشند ؛ نظام الملك چانه را در دست گرفته و کمترین اثر وحشتی در او هویدا نبود ولی بغلام نوبه ای فرمان داد که سیب ها را پائین پلکان نگاه دارد بعد بروفی رو کرده گفت :.

خوب بگو که من گوش می دهم زود باش ۰ سرهنگی جلو دویده گفت : امیر اگرچه بی ادبی است ولی اجازه بدهید من سیب را

بخورم و به آهستگی گفت : امیر خم نشوید زیرا این مرد کاردی در آستین مخفی کرده است پس طبق را از غلام گرفته وخود رابین امیر و او حایل نمود : غلام باشاره روفی عقب رفت و صدای پای برهنه اش نتوانست سکوت را در هم شکند. نظام الملك که هنوز چانه در دست داشت رو بروفی کرده گفت: خوب بگو گوش میدهم .

روفی پس از اندکی درنك گفت : امیر و آقایم حسن صباح بفدوی فرمان داد که عرض کنم :- «چون شوق و میل شما را به سیب های کشمیری میدانستم لذا این مختصر را تقدیم حضورتان میکنم » دو باره صدای زنی از پشت پرده بگوش نظام الملك رسید که میگفت امیر نظام الملك سیبها را دست نزنید زیرا آلوده به زهر می باشد نظام الملك امر کرد که چشنده بیاورند ولی بهیچوجه چشمان آتش بار را از روفی بر نمی داشت : قراول محکوم را گشوده وجلو آورد و این مرد بدون تامل خم شده سیبی برداشت در این ضمن موهاصورتش را مخفی ساختند نظام الملك که چشم از روفی بر نمیداشت گفت : خوب بگو ببینم- روفی دوباره شروع بتکلم کرده گفت :

امیر حسن فرمان داد عرض کنم که ایشان دوام عمر و بقای سعادت وشوکت وصحت شمارا از خداوند متعال خواهان است! نظام الملك خنده کرده گفت :- آقایت تهی مغز است؛ روفی از باطل شدن نقشه‌ها و تدابیر خود بواسطه این مرد بسیار مکدر شده ومتفت شد که دیگر ازاو کاری ساخته نیست - روفی مدبر بود ولی سرعت عمل نداشت تا خواست لب به سخنی گشاید نظام الملك گفت . مسموم ساختن شوخی بسیار مستهجنی است ، زهر و سم حربه مردمان دون وبد سرشتی است که قدرت مقابله را ندارند دوباره روفی

شروع بسخن کرده گفت:-

امیر نظام الملك مطمئن باشید که آقایم هرگز از این شوخیها نمیکند مخصوصاً با شما؛ نظام الملك بسربازی رو کرده گفت: نمایندهٔ امیر حسن وملازمان اورا از این سیب ها مستفیض گردان ؛ ما میزبان کوته نظر و لئیم الطبعی نیستیم . سرباز طبق برداشته و در جلوی هریك نگاه می داشت ایشان نیز سیبی برداشته ولی متحیر بودند که باآن چه کار کنند !

نظام الملك تبسم تلخی نموده گفت : بسیار خوب - بگو گوش میدهم روفی چشم را ازسیب برداشته بنظام الملك نگریسته گفت :

حضرت وزیر عرض کردم حسن وملازمانش دربیرون منتظر اجازه تشرف بحضور مبارکت می‌باشند لذا فدوی مرخص می‌شوم ، نظام الملك امر کرد : خیرفعلا صبر کنید ! روفی عرض کرد :

آقایم امیر حسن فرمود دیر نکنم ؛ نظام الملك گفت : حسن امروز چرا اینقدر عجله‌دارد ؟ چرا آنقدر بی‌حوصله شده؟ ناگاه صدای زن بلند شد که می گفت : امیرچشنده میمیرد - میمیرد !

روفی دستپاچه شده گفت : امیر نظام الملك آقایم تصور میکند هنوز اجازه حضور کسب نکرده ام لذا برای اطلاع ایشان مرخص می‌شوم . نظام الملك در جواب گفت : فعلا لازم نیست . روفی گره برابرو زده بی‌حرکت ایستاد . دوباره صدای زن بلند شد که گفت : امیرمیمیرد . . میمیرد ؛ مرد بیابانی بواسطه شدت زهر دستهارا بلند کرده ودرجلوی تخت بخواب ابدی رفت . سکوت عمیقی برهمه‌جاحکم فرماشد. نظام الملك چشم از رسول حسن برنمی داشت و دائماً اورا وادار بسخن گفتن می کرد

پس از آن نظام الملك برخاسته بسرهنگی گفت : حسن را توقیف کرده بیاورید . سرهنگ سلام داده و رفت و دیگری در جای او قرار گرفت. دو باره فرمان داد درهای قصر را بسته و هرجا قراولی بگذارید . یکی از صاحب منصبان سلام داده رفت و دیگری درجای او ایستاد .

سربازان از هر طرف ظاهر شدند وهمه جا را اشغال کردند بطوریکه راه فرار برای روفی مسدود شد . نظام الملك آهی کشیده گفت : سیبها زهرآلود بوده اند ! بجز صدای حرکت سربازان صدائی بگوش نمی رسید دراین گیرودار روفی از پلکان بالا رفته گفت :ـ امیر ـ امیرمن از آلوده بودن سیبها اطلاعی نداشتم بگذار تاسرم را زیر قدومت بیندازم . پس او بالا رفته و همراهانش دورتخت حلقه زدند زنی از پشت پرده گفت : امیر مواظب باش روفی به آخرین پله منبر رسید وشمشیر کشیده و بطرف نظام الملك حمله ور شد تو دراین موقع ناگهان زمین درزیر پایش دهان باز کرده وسنك مرمری برروی او افتاده برای بیرون آمدن هرچه بیشتر کوشید فروتر رفت.

نظام الملك به شمشیر او که در بالا مانده بود نگریسته گفت : عاقبت بدعملان چنین است ! پس نظام الملك بغلامان رو کرده گفت : اسلحه خود را تحویل دهید ، شما مردمان موذی و پستی هستید زیرا آقای پستی از برای خود انتخاب کرده اید بهتر این است که کسی غیر از او پیدا کنید ! غلامان اسلحه را برزمین انداخته باکمال ترس خارج شدند . صدای زن بلند گردید که میگفت : خدا را شکر که حسن گرفتار شد . پس از این نه کسی جرأت تکلم داشت و نه کسی حرکت می نمود ، پس از لحظهٔ سکوت ـ صدای غوغا وهیاهو قصر را

فرا گرفت ولی نظام الملک با کمال آرامی بر روی تخت نشسته بود -

فصل سی و چهارم

خیام بزرگترین قاضی و فقیه ایران است

صدای غوغا و هیاهو نزدیک شده و حسن صباح را مقید وارد کردند؛ سپاهیان حسن را جلو آورده در پای پله کان ایستادند کوبیدن چوبه دار تنها چیزی بود که سکوت را می شکست. نظام الملک بپا ایستاده گفت: حکمران خراسان ـ حسن صباح گوش بده!

دژخیم از برای آنهائی که سوء قصد بجان مردم دارند دار برپا میکند من قاضی هستم و برای اینکه محکومیت خویش را بدانی نظری بزیر پای خویش انداز! (بمردی که در پای پله کان بخواب ابدی رفته بود اشاره کرد) هان چه دلیلی برای تبرئه خویش داری، چه چیزی میتواند دامن آلوده تورا پاک کند؟ چرا از چوبه دار بالا نرفته و بدوزخ نمیافتی؟ حسن شانه ها را تکان داده گفت:ـ هرچه باید بشود خواهد شد! در این موقع قراولی جلو آمده عرض کرد: امیر نظام الملک عالم مشهور حکیم عمر خیام با زنی نقاب دار و بچه‌ای در بیرون منتظر تشرف حضور حضرت عالی است و میفرماید اکنون از تنظیم تقویم فراغت حاصل کرده و از سمرقند برای ملاقات شما آمده است بعلاوه غروب امروز بسوی نیشابور روان خواهد شد.

نظام الملک سر را از روی شادی تکان داده گفت: ما بعمر خیام عالیمقدار و همراهانش اجازه تشریف فرمائی اعطا نمودیم. درها باز ده وصدای اصطکاک اسلحه همه جارا فرا گرفت. -

در این موقع عمر خیام و ساقی و دختر کوچکشان وارد گردیدند ولی خیام از دیدن جسد مرده متوحش شده ساقی و دخترش را عقب راند و خود به تنهائی پیش آمده گفت: برادر از تنظیم تقویم فارغ شده و بزیارت شما آمده ام. همچنانکه تو زمین را در تحت نظر خویش آورده من آسمان وسیع را تحت نظارت خود گرفته ام ولی متأسفانه وقتی خدمت رسیده ام که مشغول رتق و فتق امور مهمه مملکتی هستی! در هر گوشه سربازان مسلح ایستاده و در اینجا همه مهر خموشی بر لب زده اند ناگاه به حسن که مقید و مغلول ایستاده بود نگریسته گفت :-

چه! حسن توئی؟ حسن خندیده گفت: عمر خیام فلسفه و حکمت ترا بژنده پوشی کشانید و نظام الملک را بتخت سلطنت خیام بسوی او برگشته گفت: و تو را بچوبه دار! بعد بحسن نزدیک؛ می شد ولی ساقی اورا مانع شده گفت: نزدیک نشو زیرا این شخص مرد خطرناکی است!

خیام در جواب گفت: من چیزی ندارم که او بدزدد اشعارم را تیزترین خنجرها نمیتوانند از من جدا سازند سپس در جنب ساقی نشسته و گفت: خیلی حیرت انگیز است که بازداد و آشوب جاه طلبی و نزاع بر سر موهومات دنیوی است! عاقبت جاه طلبی و بلند پروازی چوبه دار است!

شمشیردار بامر نظام الملک برای آوردن منشیان بیرون رفته و پس از اندکی پیرمردی لرزان با دو نفر جوان وارد شده چهار زانو بر زمین نشستند؛ نظام الملک گفت بنویسید: حسن صباح از امارت خلع شده و عمر خیام بجایش برقرار گردید. عمر برای جلوگیری

ازجا برخاست ولی هنوز چیزی نگفته بود که البسه زر دوزی شده بروی شانه هایش افتاد؛ نظام الملك گفت : حسن صباح تو را از تمام مناصب و درجات وثروت و دارائی بجز آنچه برتن داری محروم گردانیدیم . خیام بساقی رو کرده گفت : عزیزم مردم زمانه یك خدا ندارند بلکه هرروز وهردم چیزی را می پرستند ! بعد نگاهی بلباس خویش کرده گفت : حقیقة لباس قشنگی است ولی برای تو مناسبتر است تا من ! ساقی انگشت بلب برده گفت : ساکت ! نظام الملك رو بخیام کرده گفت . خوب وقتی وارد شدی ، بله اکنون بزرگترین قضات وفقهای ایران باید بین من واین مرد قضاوت کرده ازروی داد وانصاف اختلافات را فیصله دهد . خیام کرنشی نموده گفت : حضرت وزیر من جای شمارا غصب نمیکنم .

نظام الملك جواب داد من شاکی هستم و نمیتوانم دراین باب قضاوت کنم لذا بر کرسی که برای تو معین شده قرار بگیر عمر پس از کمی تردید بالارفته بسمت چپ نظام الملك قرار گرفت پس ازاینکه سکوت حکمفرما شد نظام الملك گفت :

من برعلیه حسن صباح حکمران خراسان که بوسیله میوه های زهرآلود خواسته است مرا بقتل رساند اقامه دعوی میکنم دلیل وشاهد من این شخص است که هنوز در پای پله کان تخت برزمین خوابیده است لذا مجازات اوچیست

خیام بپا خاسته گفت : جناب نایب السلطنه همواره عقیده داشتم که مقامات و رتب دنیوی موهوم وبی فایده اند . مرگ چه چیز خوبی است . . . . مطابق شرع مقدس باید حسن صباح اعدام شود ولی بواسطه سابقه والفتی که در ایام جوانی بین ما سه نفر بود لذا

تخفیفی در مجازاتش قائل شده‌ام یعنی بهتر این که حضرت عالی وسایل حرکت اورا فراهم نموده واورا درمیان شورشیان ساحلی دریای خزرها نمائید وپس ازآن او حق نخواهد داشت پادراین مملکت گذارد - عدهٔ ازسربازان او وهمراهان و غذاهای لذیذش را (!) برده درکوهسار هاآزاد سازند تا این مملکت از شرش راحت‌شود .

عمرخندیده گفت : من شاعرشده و بجاهطلبی پشت پازده‌ام- **شاعرشده‌ام‌تاتورا درنظرمردمان حالیه وآتیه خوار وزبون سازم - شاعرشده‌ام تابمردم بگویم هرکسی خواست پا از دایره انسانیت وانصاف بیرون نهد عاقبتش این است**

نظام‌الملک‌قد راست کرده باکمال متانت وتکبر گفت: حسن صباح نظر بمحبتی که همواره بتو داشته‌ام ونظر بقضاوت بزرگترین حکیم دنیا از اعدام تو صرف‌نظر نمودم ولی فوری باید درمیان حمقائی که فریفته تو شده‌اند رفته ودرآنجابمانی وهیچ اجازه ورودباین مملکت را نخواهی داشت زیرا دراین صورت خونت‌مباح و قاتلت بصلات وجوائز بزرگی نائل‌خواهد شد . حسن قدعلم کرده گفت : باشد ! اطاعت کرده ومیروم ولی میخواهم بعضی مطالب را بشما تذکر دهم آن مطالب بقراری که میگویم : درست است من بکوهها میروم ودیگر تابمیرم پادر این مملکت نخواهم گذاشت ولی بزودی ریاست یاغیان را بدست گرفته وبردنیائی وسیع که ایران جزئی از آنان خواهد بود حکمرانی‌میکنم ! با همین شورشیان که امروز قدرت مقاومت را ندارند تووسلطانت را بنده وفرمانبردار خویش‌خواهم ساخت .آری کسی که ازمرگ نترسد میتواند ریش سلاطین را بازیچه قرارداده وآنها را از بالای تخت سرنگون

سازد . تو هرگز مرا نخواهی دید ولی از شر من ایمن نمیمانی از امروز ببعد نمیتوانی پریشانی و اضطراب خویش را دور کنی زیرا مرگ همیشه درهمه‌جا تو را دنبال می کند : فدائیان سفید پوشم همچوجن و پری در هرگوشه و هرزاویه داخل می‌شوند عده از آنها ملازم تو خواهند بود و هر وقت من امر کنم تورا بقتل میرسانند . آری تو را معدوم میسازم اما نه باین زودی - تورا باحربه خواهم کشت که اکنون در لباسم مخفی است ! شمشیر دار و عده دیگری از سپاهیان بجستجو و تفحص پرداخته ولی حسن باغرور گفت : وزیر قول داده است که هرچه باخود دارم از آن من باشد . نظام الملك گفت : دست از او بردارید حسن گفت : ای وزیر بقدری عادل و باشرف وقولی که بارها از قتل تو گذشته‌ام ولی از توهین امروزی نمیتوانم غمض عین کنم و چیزی غیر ازمرگ برای تلافی آن نمییابم . حربه ای که باآن مقتول میشوی دشنه است که درزیر لباسم مخفی است دارای دسته ای است از عاج مرصع و تیغه ای مینا کاری که بروی آن نقش چند گل بروق می باشد و با تردستی و مهارتی تمام زهر در گلها مخفی شده است نظام الملك آهی کشید گفت بس است - خبث طینت تو بخوبی بر ما معلوم شد!

حسن به بی اعتنائی خندیده گفت : **گنجشك طعمه باز است و کبك شکار عقاب بی رحمی و زور آقای همه است !**

خیام در جواب گفت : آن‌ها که گفتی درست - **شیر و پلنك حیوانات درنده و خونخواری هستند ولی تدبیر بشر آنها را بخاك سیاه می نشاند !**

حسن بدون اینکه بخیام اعتنا کند دنباله سخنان را گرفت و گفت : از حالا ببعد جزء شورشیان و طاغیان محسوب خواهم شد -

قصر من حریم دختران ماهروی و پری پیکر خواهد بود قشون و درباریانم کسانی خواهند بود که از مرگ بیم ندارند. ترس و هول من در نظر آنها از هر ترسی بالا تراست؛ حشیش فهم و ادراك و اعصاب آنها را ضعیف می‌نماید چنان بلند حرف میزد که صدایش چندین مرتبه منعکس می‌شد.

پس از اینکه حسن سکوت اختیار نمود خیام بپا خاسته گفت:

«عشق است که مردم‌را باهم یار و برادر می‌نماید - مسبب ظهور اعمال بزرك و خارق‌العاده می‌گردد - برعکس دشمنی قلوب‌را افسرده و افکار را تاریك وظلمانی مینماید

حسن از روی تحقیر باو نگریسته گفت: درهرصورت من بکوهستان میروم و هرچه گفته ام عمل خواهم کرد. نظام‌الملك بفرماندهسواران گفت: چند نفر از میان افراد خود انتخاب کرده واین مرداحمق‌را میان کوهستانهای ساحلی دریای خزر رها کنید. حسن تعظیمی کرده و با عدهٔ از سربازان بیرون رفت و در قصر بروی آنها بسته شد؛ قریب نیم ساعت صدائی جزصدای پای‌سربازان شنیده نمی‌شد - پس‌ازاین مدت خیام برپاخاسته گفت:

ساقی عزیزم ما بقدر کفایت از لذائذ دنیوی متمتعیم، بیا هرچه زودتر ازاین محیط پرآشوب و مرکزغوغا ودسیسه دورشده همان زندگانی آرام و بی‌سروصدای سابق‌را ازسر گیریم - **حرص و طمع غیر از خذلان نتیجهٔ نخواهند داشت** - ساقی دست دختر کوچك را گرفته خواست برود که ناگهان صدای همهمه و هیاهو از پشت پرده حرمسرا بگوش رسید - دختر کوچك از ترس بمادرچسبید

فصل سی و پنجم

ملکشاه مرد ؟ !

زنان حرمسرا بحرکت و تکاپو افتاده بودند، دختر کی که پشت پرده متوقف بود گفت : این هیاهو و ناله وزاریها برای چیست ؟ صدائی در جواب گفت : ملکشاه مرده است . از این گفت و شنید سکوتی برمجلس مستولی شد نظام الملك برخاسته گفت : چطور ؟ چطور ؟! ملکشاه مرده است ؟ازدختر پرسید دلیلی برای مرگش دارید ؟ دیگری جواب داد ؟سواری الان از اصفهان آمده و این خبررا آورده است.

حضاریکی پس از دیگری بامر نظام الملك بیرون رفتند آنگاه نظام الملك امرداد هرکس درمحل خود ایستاده مراقب و مواظب فرمان او باشند . کسی غیر ازخیام ساقی ودختر او- شمشیردار و نظام الملك در مجلس باقی نماند - نظام الملك لحظهٔ فکر کرده بعد بپاخاسته گفت :

ملکشاه مرده است ؟ خیر- خیر؛ ممکن نیست !

زن بپرده نزدیك شده گفت : امیرنظام الملك حیاط بیرونی از مردان مسلح پر است جاسوسی از پشت ستون آهسته پیش آمده گفت : امیر میگویند سواری از اصفهان آمده و خبر مرك ناگهانی سلطان را آورده است ابوعلی بشمشیردار روکرده گفت : ازدر مخفی وارداندرون شده و تحقیقات لازمه را می نمائی ، ضمناً رئیس قراولان را بگو اینجا بیاید ، پس ازرفتن شمشیردار رئیس قراولان وارد شد . ابوعلی گفت : درهای قصر را محکم بسته و هرکس را اگرچه از خاندان سلطنت باشد از دخول وخروج مانع شوید - این هیاهورا

خاموش ساخته ودربرج وباروها قراولان بگذارید . رئیس قراولان سلام داده رفت . نظام الملك روبپرده‌دار کرده گفت : جهان الان خدمت ملکه ترکان خاتون رفته واین خبر ملالت اثررا باومیدهی .

پس از ادای این کلمات نظام الملك بفکرفرورفت زیرابایستی اکنون برکیارق بسلطنت برسد ولی آیا این زن جاه طلب چه خواهد کرد ؟ پس ازلحظهٔ شمشیردارجوان وارد شده گفت : امیر نظام الملك خبرفوت سلطان همه جا انتشار یافته ولی حامل این خبررانديده اند! نظام الملك گفت : تو خودت حامل پیغام را دیدی ؟ جواب داد خیر ملکه مانع شد .

نظام الملك گفت : بسیارخوب بدربارملکه رفته واطلاعات لازمه را بدست بیاور جوان گفت : امیردرهای حرم بسته وکسی رااجازهٔ دخول نمیدهند و ملاقات شما با ملکه خارج از حزم و احتیاط است و اگر بخواهید بروید باید عدهٔ از سربازان همراه داشته باشید .

نظام الملك گفت : خدا این زن را لعنت کند ! درهرصورت حالا رئیس تشریفات را بگو که می‌خواهم ملکه را ملاقات کنم . همینکه شمشیردار بیرون رفت نظام الملك روی بخیام وساقی نموده گفت : اکنون اوملکه و فرمانفرمای مطلق ایران است ؛ اما کسی که رسم سلطنت وممملکت داری را نمیداند چه خواهد کرد ؟ ! صدای جوان از پشت پرده شنیده شد که می گفت : امیرمواظب باشید شاهزاده بهرام می آید : شاهزاده جلوآمده گفت : حضرت نایب السلطنه علیا حضرت بسیار متأسف است که نمیتواند شمارا ملاقات کند . نظام الملك گفت : اراده ایشان مطاع است . همینکه بهرام خارج شد نظام الملك گفت :

وریغا که سلطان فوت کرد! اوضاع ایران درهم ودگرگون شد.

خیام که تا بحال سخنی نگفته بود پیش آمد و گفت: برادر تورا چه میشود؟

ابوعلی گفت: بگذار فکر کنم: خیام گفت برادر موقع فکر گذشت حالا موقع عمل است. نظام الملک گفت: چه میتوان کرد ایران ازدست رفت!

اندوه نظام الملک خیام را نیز متاثر ساخت بطوریکه از جا برخاسته گفت: تو میتوانی تکیه گاهی از برای خویش یافته و با همه مخالفین ستیزه نمائی - ایرانیان همه طرفدارتواند زیرا همه میدانند امنیت مملکت بواسطه مجاهدات و تدابیر تو بوده است. تصور میکنی ایرانیان حق ناشناس باشند؟

ابوعلی بخیام رو کرده گفت: خیام با که جنگ بکنم درصورتی که اکنون سلاحی در دست ندارم.... گذشته ازاین جنگهای داخلی مملکت را خراب می نماید، من برای جاه و مقام کار نکرده و نمی کنم.... ایران وطن عزیز! نمیدانم سرنوشت تو چیست؟ اگر بتوانم ولیعهد را بتخت سلطنت برسانم کاری از پیش برده ام و الا باز مملکت گرفتار جنگ های داخلی همچون سیل بنیان کن خواهد گردید. آه اگر مغلوب شوم واین پسرك ابله ترکان خاتون بتاج وتخت رسد - این ملکه - این پسر - این حسن صباح با این همه دشمنان مملکت چه خواهند کرد؟ باید گریست که شاید این دردهای بی درمان را دوائی پیداشود. ای ایران در آتیه نزدیکی بازیچه زنان و اطفال خواهی شد!

خیام از شنیدن نام حسن مضطرب شده گفت: آه - حسن صباح! حسن صباح!

نظام‌الملك گفت: حالا مقصودمرا دانستی - من این حادثه راپیش بینی نکرده بودم - عقل من قادربنجات ایران نیست، تیغ برنده‌ام کند وعقل وفراستم مفقود شده است!

خیام بپا خاسته گفت: مانعی ندارد من عقلم را بعاریه بتو میدهم.

دراین گفتار بودند که زنی از پشت پرده صدا داد:- امیر نظام‌الملك ملکه و درباریانش بسوی تو می‌آیند؛ نظام‌الملك خندیده گفت. خیام عقل نیزنمی‌تواند کار بکند، عجالتاً ملکه همه کاره است واز من کاری برنمی‌آید!

خیام گفت؛ مانعی‌ندارد باید ازملکه مراقبت نمود. هنوز نظام‌الملك لب بسخنی نگشوده بود که شمشیردار دوان دوان آمده گفت؛ ملکه ترکان خاتون و همراهانش پیش تو می‌آیند؛ خیام سر بگوش نظام‌الملك برده گفت؛ باین جوان می‌توان اعتماد کرد: نظام‌الملك گفت؛ آری او از خویشاوندان من است. پس خیام باو رو نموده گفت؛ صد نفر سوار برداشته بسرعتی هرچه تمامتر حسن را از اینجا دورمیکنی و اگر احیاناً مقاومت کرد او را بکش و در ضمن بیرون رفتن رئیس مستحفظین را بگو بیاید.

نظام‌الملك دستی برشانه خیام زده گفت؛ تو گفتی ملکه را باید مراقبت کرد - مثلا حالا چه بکنم؟ خیام گفت؛ حتی‌المقدوراو را باید معطل نمود زیرا هرچه بیشتر معطل شود حسن دورترخواهد شد؛ رئیس مستحفظین وارد شده سلام داد و گفت:- حضرت نایب‌السلطنه چه فرمایشی‌دارند. خیام گفت؟ وزیرمی فرمایند درهای قصررا بسته و غیر از ملکه ودرباریانش را نگذارید عبور ومرور کنند. ملکه را تنها می توانید این جا راه دهید صاحب منصب

پرسید ; درباریان علیا حضرت با اسلحه بیایند یاخلع سلاح شوند؟

خیام گفت : مانعی ندارد بااسلحه بیایند ; دراین موقع خیام بچه خود را دید که از شدت ترس بساقی چسبیده است لذا بطرف آنها رفت و گفت : محبوب من شاد باش تا بچه نترسد و عقیده من این است که هرچه زودتر بخراسان روی بهتر است انشاءالله خودم بزودی درتعاقب شما می‌آیم ابوعلی گفت :آری خوب فکری است ساقی بابچه خود برود زیرارشته امور از دست من کشیده میشود وشاید آن وقت نتوانم ازشماحمایت نمایم . اکنون با مستحفظین مخصوصی تورا می فرستم . ساقی بخیام چسبیده گفت : عزیزم مرا تنها مگذار !

خیام گفت : محبوبم غیرازاین چاره نیست ! ساقی چشمان را بخیام دوخته گفت عزیزم مرا تنهامگذار - ابوعلی ای وزیر عالیمقدار، خیام مال من است ، من نمیتوانم از او جدا شوم ; خیام گفت : ساقی دلبندم . بلبلان درباغ ما نغمه سرائی می کنند ماه همه جا راروشن نموده - چرا بسوی آرامگاه خویش نمیروی، من در عقب تو می‌آیم ساقی گفت : آخر کی خواهی آمدخیام گفت :دربین راه‌یادرنیشابوربشما میرسم. ابوعلی بساقی‌رو کرده و گفت :گوش بده‌صدای پاهارامیشنوی. اگرلحظهٔ تأمل نمائی در این محبس گرفتار خواهی شد ، ولی ساقی توجهی ننموده بخیام می چسبید ! خیام اوراکنار راند گفت : ساقی عزیزم سزاوار است که دراین موقع دوست ویاردیرین خود ابوعلی را ترک گفته فرار کنم ؟ من اورا دوست دارم . اگرتواورادوست نداری برای حق نمکی که گردن ما دارد حرف اورا بپذیر . عزیزم مگرتو درگوشه چهارم مخمس نبودی ؟ ساقی بعلامت رضایت سکوت

اختیار نمود و نظام‌الملک گفت : ای‌ساقی‌تو بباغ پر گل و سنبلت همان جائیکه نسیمهای سحری به‌آزادی می‌وزد - همچنانیکه بلبل درعشق گل غزل می سراید - برو - برو زیرا شاید ساعتی دیگر لباس سیاست ودستار وزارت را از من برگیرند وآن وقت قادربنجات شما نباشم!

خیام دست زوجه و دخترخویش را گرفته بیکی از قراولان سپرد که اورا تحت‌الحفظ به نیشابور برند : صدای پاهای واردین تبدیل به همهمه و هیاهو گردید خیام زمزمه‌کرده و می گفت : شکر خدا راکه ساقی را فرستادم زیرا ممکن‌است چیزهائی پیش‌آیدکه هیچ زنی غیراز ملکه قادربمشاهده‌آن‌ها نباشد ؛ پس ازآن ازجا برخاسته تیغ را از نیام کشیده . نظام الملک که مواظب حرکات او بود گفت : چه طور ؟ ! می خواهی به ملکه ایران شمشیر دراز کنی ؟

خیام گفت : من شمشیر را بروی شیطان‌کشیده‌ام ولی بروی شیطانه نمیکشم . این تیغ مقدس است وبعد ها بکار خواهد خورد - برادر ما دونفرباید کارهای‌خود را به نیروی عقل پیش ببریم نه به نیروی فولاد - اگر اتفاقاً ناگزیرشویم آن را ازغلاف بیرون‌خواهیم‌کشید. قویدل باش .

صدا ها نزدیک شد ، حتی قهقهه زنی را توانستند تشخیص دهند .

عمر از پله ها سرازیر شده و از در سرکشیده گفت ملکه رسید !

فصل سی وششم

ورود ملکه

ملکه ترکان خاتون با لباس فاخر بمعیت تاج الملك و جمعی دیگرازدرباریان وارد شد . زیبائی او دل و دین را غارت می کرد ا همین طور جلو می آمد تا بپای پله رسید و گفت : امیر نظام الملك شاهنشاه ایران فوت نمود ، پس شاه آینده زنده و جاوید باد . نظام الملك دست بیقه برده و پیراهن را چاك زد و گفت : آه ـ آه اعلیحضرت سلطان چه وجود نازنین وبی مانندی بود ـ مرك او قلوب همه را داغدار کرد ملکه باخشونت گفت : بس است حالا بگوئید شاه جدید زنده باد . نظام الملك دست را بلند نموده گفت : شاه زنده و جاوید باد خداوندا باوعقل و کفایت عنایت فرما !

ملکه گفت ؛ شکر ایزد که شاه عقل و کفایتی بسزا دارد .

نظام الملك گفت : خدای را باعطای این نعمت شکر و سپاس می گذارم ؛ ترکان خاتون ازرد وبدل این چند جمله فهمید که با شخص سادهٔ طرف نیست لذا باکمال خشونت گفت: شاهنشاه ترا از وزارت خلع فرمود .

نظام الملك کرنشی نموده از تخت بزیر آمد و بامر ملکه تاج الملك برروی کرسی سمت راست نشست ، ملکه می خواست کسی را برای کرسی سومی انتخاب کند که نظرش بخیام افتاد پس باانگشتان ظریف خود بخیام اشاره نموده گفت : من این ژنده پوش را بنیابت انتخاب کرده ام ـ پس ای مرد درجای خود قرار گیر . خیام برگشته گفت ، خیر علیا حضرتا کسی غیر از شما لیاقت رسیدن باین مقام را ندارد

پس بهتر این است که خود برآن قرار گیرید . ملکه خندیده گفت ، عجب ! شما ازوزارت ملکه ایران سرمیپیچید ؟ !

خیام گفت : خیر علیا حضرتا چنین نیست بلکه کسی که جای ملکه ایران را غصب کند باید بدار آویخته شود . ملکه دست خیام را گرفته بتندی از تخت صعود نمود و به آرامی بر تخت نشست پس بخیام رو کرده گفت : عجب بدجنسی هستی ! معلوم می شود یکی از درباریان پاچه ور مالیده توئی ! راستی ؛ بگو ببینم چه کارهٔ ؟ عمر درجواب گفت :-

علیا حضرتا : شاعر ، فیلسوف ، آوازه خوان ، منجم . اگر حقیقت را میخواهی بدانی این است که بازیچه خوبی برای علیا حضرت هستم !

ملکه گفت : خوب ، توشاعر ملکه ایرانی وازاین ببعد در سمت چپ من قرار گرفته و بفکر خود مرا کمک نما ، سر را خم نموده گفت : من از توخوشم .می آید فهمیدی . آوازهم برایم بخوان : خیام خود را عقب کشیده ملکه ازاین حرکت خندیده گفت : تو میل نداری بامن همراه باشی - محبوب ملکه شدن کمال خوشبختی است

خیام گفت : علیا حضرتا دراین کارها که میفرمائید من سر رشته ندارم . ملکه خندیده وکام حضار را بگشودن لبان لعل فام شیرین نمود .

ابوعلی پیش آمد و گفت : علیا حضرتا تقاضا مینمایم اجازه بفرمائید باصفهان رفته مراسم لازمه را برای دفن آقایم بجا آرم . صورت ملکه برافروخت ودر جواب گفت : نظام الملك علاوه برعزل توقیف نیزهستی وهمیشه باید در دربار من باشی ، اگراحیاناً خارج

شدی و کسی ترا کشت هزار اشرفی طلا باو می‌بخشم . پس روی بشاهزاده بهرام کرده گفت : برو حسن را بیار ، بهرام خواست بیرون رود که خیام سکوت را شکسته گفت : حسن بعلت عصیان بشاهنشاه ومملکت تبعید شده‌است .

ترکان خاتون عصبانی شده پرسید چه وقت ؟

خیام درجواب گفت : علیا حضرتا تقریباً یك ساعت پیش . ملکه گفت : بحکم کی ؟

خیام گفت : بفرمان نایب السلطنه سابق : ملکه رو به بهرام کرده گفت : بسیار خوب سوار شده بعجلهٔ هرچه تمام تر حسن را اینجا بیاور.

بهرام گفت: از کجا اورا پیدا کنم؟ ملکه بعمر رو کرده گفت: جواب بده

خیام گفت : اجازه بدهید چند کلمه بحضور حضرتت عرض کنم؛ ملکه گفت بگو . خیام گفت : چون مرا بمشاورت خویش اختیار نموده اید پس نصیحت مرا گوش بده . **کسی که جرأت و جسارت ضدیت با شاهنشاه را دارد آیا قادر نیست که با جانشینش همان عمل را تکرار نماید** ؟ من آنچه شرط بلاغ است باتو میگویم . ملکه پس از لحظهٔ تفکر گفت : باشد . بهرام هنوز بملکه نگریسته و منتظر جواب بود که دوباره ملکه گفت : گفتیم باشد . ملکه دست خیام را دردست گرفته گفت : تو از روی حزم و احتیاط سخن میرانی من از تو خوشم می آید . در این ضمن فرمانده قراولان آمدة گفت : ابوعلی؛ فرمایشی دارید . ابوعلی گفت : درها را باز کنید وخبرمرگ شاه وبتخت نشستن شاه جدیدرا بمردم اطلاع دهید وضمناً بگوئید شاه جدید وزیری خردمند انتخاب کرده است . پس از رفتن سرهنك ابوعلی

به آرامی گفت . بارالها آیا خیام میتواند ایران را نجات دهد؟ ملکه بپا خاسته گفت : ای امرا و بزرگان ما همه الساعه برای معرفی شاه از اینجا خارج میشویم و فردا پس از طلوع آفتاب شاه برای اصغای شکایات بار عام میدهد . پس از تخت بزیر آمده بسوی در رفت و در ضمن بخیام نگریسته گفت در نیمه شب کنار جوی روان و در زیر درختان سبز و خرم باغ شاه منتظر تو هستم - باید برایم آواز بخوانی؛ پس از اتمام کلام با درباریان خویش بیرون رفت . خیام مدتی از این وقایع مات و مبهوت ماند؛ همینکه بحال خود آمد دید ابوعلی در کنار او ایستاده است پس با صدائی گرفته گفت : خیر من نمیخواهم - خدا مرا نجات بده .

ابوعلی گفت: **چون باین وسیله میتوانی مردم را نجات دهی پس سرپیچی منما !**

خیام گفت : اما .... اما ....

ابوعلی گفت : اکنون ایران چون بنای خرابی است که بشانه تو متکی است اگر لمحهٔ از آن غافل شوی از بیخ و بن ویران خواهد شد، البته ارزش وطن بالاتر از هر چیز است، و همچنین **معاضدت یاران از آئین جوانمردی است** . خیام نتوانست حرفی بزند و فقط میگفت : اما ساقی ! ساقی تنها است !

کتاب هفتم

امام غایب نقاب از رخ برکشید !

خانه که دو کدبانو دارد جاروب نکرده میماند (کیکاوس)

فصل سی و هفتم

شاه نمرده است !

هنوز ملکه ترکان خاتون بحرمسرا نرسیده بود که خواجه

سرائی جلو آمده گفت :

علیا حضرتا سواری از اصفهان آمده و جداً تقاضای ملاقات حضرتت را می‌نماید و بعلاوه میگوید شاه سالم است و نمرده! ملکه از این خبر غیر مترقبه از هوش رفت ولی بر زمین نیفتاد : پس از اندکی بحال آمده بخواجه سرا گفت: کدام احمق این خبر را آورده؟ خواجه‌سرا پیشانی را بر زمین مالیده گفت : علیاحضرتا این شخص از نجبا و مستحفظین خاصه شاهنشاه است و غیر از حضرتت هیچکس را نمی‌خواهد ملاقات کند ، ملکه گفت : الحمدلله پس او را وارد کنید تا از پشت دیوارها باو صحبت بدارم ، ترکان خاتون یك طرف و سوار تازه وارد طرف دیگر پرده قرار گرفتند. سوار جلو آمده گفت با علیا حضرت ترکان خاتون صحبت بنمایم؟ ملکه گفت : زود باش : زود باش . سوار گفت : غیر از ملکه کسی نباید آگاه شود ـ ملکه خندیده گفت : بسیار خوب کسی بجز خودم آگاه نخواهد شد حرف بزن ! سوار گفت :علیاحضرت عدهٔ از خائنین و بدکیشان پانزده روز پیش خواستند سلطان را مقتول سازند ولی شکر ایزد که موفق نگشتند ، اعلیحضرت برای ظاهر شدن جنایت پیشگان امر فرمود یك شبانه روز شایع شود که شاه مرده ! از طرفی بیم آن را داشتند که این خبر بشما برسد لذا چاکر را با این انگشتر خدمتت فرستاد که عشق و محبتش را بحضورتان عرض نمایم : پس از لحظهٔ سکوت ملکه گفت : مستقیماً بطرف اصفهان برو و از طرف من بشخص اعلیحضرت عرض کن : اگرچه از هجر و فراق کاسه صبرم لبریز و مالامال شده است ولی صلاح نیست باین زودی بمرو تشریف بیاورید زیرا اغتشاش و وحشتی سرتاسر مرو را فرا گرفته . حسن صباح بواسطه خیانت تبعید شد و چون

سواری خبر آورد که شاه مرده است من پسر خویش را بسلطنت رساندم .
اکنون چنین تمنا می‌نمایم برای اینکه درجلوی مردم سرشکسته نشود
او را بنیابت سلطنت انتخاب بفرمائید چون نظام الملك قادر بفرو نشانیدن
غائله حسن نبود و بعلاوه من و فرزندم را در تحت نظر آن تبه کار قرار
داد - همچنین دوازده پسرش و خودش هریك شاه بی تاج و تختی
شده بودند او را معزول نمودم ، حسن صباح از ایران تبعید شده و در
بین اسماعیلیان بسر می برد و تاج الملك را بوزارت انتخاب نموده
و نظام الملك را تا ورود اعلیحضرت ازخروج مانع گشته ام . انشاءالله
وقتی شاه برگشت هرچه تصمیم دارد عمل خواهد شد . اما عجالتا
خواهش می کنم که پسرم را به نیابت سلطنت و تاج الملك را بوزارت
بپذیرید و اگر بر خلاف این عمل نماید من زنده نخواهم ماند .
چیزی که مربوط بشخص تو است این است که کسی از حرف های ما
مطلع نگردد بعلاوه عشق و مراتب جان نثاری مرا خدمت شاه عرض
کن وبایشان بگو که این مژده روانی تازه بکالبد بی جانم بخشید
و همچنین از حضرتش تقاضا می کنم تورا بفرماندهی قشون انتخاب
نماید زیرا طرف اعتماد و اطمینان هردوی مائی .

آن مرد تعظیمی نمود گفت : علیا حضرتا فدوی چاکر
درگاه شما هستم .

ملکه گفت : درپناه خدا - پس زود برو

فصل سی و هشتم

بوزینه مرد

سواری که برسالت پیش ملکه رفته بود دیررسید وشاه را از

این قضیه بسیار اندوهگین ساخت ، نمی‌دانست در مرو چه اتفاقی افتاده زیرا مدتی‌بود که نظام‌الملك جزئی خبری باو نداده بود . شبها و روزها بتندی میگذشت و شاه هیچ وقت شادان و خندان نمی‌گردید ملکشاه خودرا تنها و بی‌یارویاورمیدید. کسی که بریکدنیا حکمروائی می‌کرد اکنون از بخت بد خود گـله می‌نمود . چون ملکشاه مردی کاری بود هیچ وقت نمی‌توانست بی‌کار بنشیند لذا درموقع صلح بشکار می‌پرداخت ودراین فن نیزاستاد وماهر گشت

شکارگاه اصفهان در آن‌زمان شهرتی بسزا داشت ، ولی‌چه‌فایده که شاه از این کار شرمسار بود زیرا مشتی حیوان بیچاره گشته وهیچ استفاده‌ای‌از آنها نمیبرد لذابرای‌ترضیه خاطر خویش‌درازاء هرحیوان یك اشرفی‌بفقرا میداد . تنها کسی که شاه را از گرداب اندوه وغم‌نجات میداد سعدی اصفهانی بود که در منزل مجلل وبا شکوه خود شاه را پذیرفته ووسایل‌خوشی اورا فراهم میکرد ، ازاین‌جهت‌شاه اورابسیار دوست میداشت

دسیسه‌وفتنه انگیزی دروجود سعدی‌نبود ، هیچ خیالی‌جز خوشی نداشت ازاین جهت شاه میدانست که‌سعدی جاه طلب نبوده و جز برای خوشی خویش باین کارها اقدام نمیکند . بعضی او قات شاه با چند تن از اعیان وسران سپاه بخانه او رفته واز وسایل عیش ونوش‌او برخوردار میگردید . روزی از روزها که اندوه و غم آینه خاطر شاه را مکدر گردانده بود ، برخاسته بمنزل سعدی رفت طولی نکشیده که پردهٔ بالارفته ودختری برهنه‌حور وش وماه جبین که همچون‌زهره میدرخشید ظاهر شده وسبدی پراز میوه بحضورشاه آورد.

سعدی‌بدختر رو کرده گفت . مگر نمیدانی شاه چشنده‌غذائی‌لازم‌دارده

حالا که کسی نیست خودم این کار را انجام میدهم پس سیبی گرفته بخوردن شروع کرد اتفاقاً درآن نزدیکی بوزینهٔ را بستون بسته بودند شاه گفت این بوزینه را بیاورید زیرا اگر سیبها زهر آلود باشند میزبان تلف خواهد شد خواجه سرائی میمون را رها کرد ولی سعدی سیب میخورد . میمون جلو آمده بسرعتی هرچه تمامتر شروع بخوردن کرده لحظهٔ بعد حالت مرگ در میمون ظاهر گشت وآن حیوان بیچاره گاهی خود را برزمین زده و گاه ازجا می پرید وطولی نکشید که برزمین نقش بست !

دخترك زیبا طبق را برزمین انداخته بطرف سعدی رفت ولی سعدی بهمراهی میمون بدنیای دیگر رفته بود . پس خود را در بغل سعدی انداخته گفت : سعدی عزیزم مردی ! و عاشق خود را بفراق ابدی گرفتار ساختی ؟ هرچه خواست او را بلند کند میسر نشد زیرا بیجان وبیحرکت روی نیمکت افتاده بود .

یکی از ملازمان شاه شمشیر را ازغلاف بیرون کشیده گفت : سیبها زهر آلود بودند؛ کی است که جرأت قتل شاه را دارد !؟ شاه ازجای برخاسته وامر بسکوت داد پس بخواجه سرا گفت که دختر را بحرمسرا برد . دختر باتأسف و اندوه دورشده ومیگفت . محبوبم سعدی مرد ! آن کسی که همیشه نسبت بمن مهربان بود مرد!

ملکشاه مدتی با ابروی درهم کشیده بروی نیمکت نشست و میخواست بافکر خائنین و دسیسه کاران را بشناسد بالاخره گفت : کی جرأت چنین اقدامی را کرد ؟ البته عامل این خیانت قصد مسموم کردن مرا داشته نه سعدی را . عجب آدم احمقی بوده است که فکرش باینجا نرسیده ! عجب معمائی است ؟ درخاتمه صحبت سلطان سکوت

مرگ آسائی حکمفرما گردید ؛ سعدی افتاده و مرده بود ، پرده سکوت مانع رؤیت این جنایت می‌شد . پس از لحظهٔ ملکشاه گفت : اشتهار دهید که شاه مرده است تا جانیان و جنایت پیشگان آشکار گردند . مدت ها برای حل این معما فکر کرد ولی بالاخره از حل آن عاجز آمد

سواری که پیش ملکه رفته بود هنوز برنگشته : نمیدانست چرا نظام الملک خاموش مانده وچیزی نمی‌فرستد : آیا نسیم سعادت واقبال بر پرچم آل سلجوق نخواهد وزید ؟ آن فر و اقبال که سلاجقه را همواره بسوی فتح وفیروزی رهبری میکرد و همیشه همچون چاکری حلقه بگوش آن‌ها بود کجا است ؟ آیا اقبال و شوکت از آنها رو بر گردان شده

آیا مقدر چنین است که در زمان بزرگترین سلاطین این خاندان که از دروازه های قسطنطنیه تا دیوار های چین در زیر فرمان اوست این سلسله منقرض شود ملکشاه دانست که برای پیشرفت کار خویش باید بسوی خانه خدا رفته و از گناهان خویش پوزش کند. لذا بسوی بیت الله الحرام روی آورد ،

سوار از مرو رسید مستقیماً خدمت شاه رفت وملکشاه بجریانات اوضاع مرو وشیرین کاریهای ملکه قشنگش گوش میداد . اتهامات ملکه که بواسطه اشعار بعضی شعراء تأیید شده و شاه را از وزیر با تدبیرش دلسرد گردانید . پس از استماع تمام اخبار به سرباز رو کرده گفت : پس از رفع خستگی پیش ملکه رفته ومیگوئی شاه به حج میرود و در غیاب او تو فرمانروای مطلق خواهی بود . من برای عبادت واظهار عبودیت و انقیاد بخانهٔ خدائی که در همه جنگها مرا فاتح ساخت میروم من در مقابل کبریا وعظمتش کرنش مینمایم تا اینکه ادبار بخاندان من

روی ننماید و خداوند متعال از من روی برنگرداند ـ خیلی مایلم که ترا بملازمت خویش برمولی بودن و مراقبت تو در اینجا اولی است . پس از حرکت من بسوی نیشابور برو و فقط گوش باش و لبهای خود را همیشه بسته نگاهدار پس از رفع خستگی خدمت ملکه برو ـ خدا نگهدار . پس از تخت برخاسته و سرباز نجیب را که بزانو در آمده بود بلند کرده و گونه اش را بوسید.

سرباز گفت : تمام نقاط ایران پر از حیله و دسیسه و فتنه است ! شاه گفت :

همینکه با خدای خود صلح کردم آن ها را ریشه کن خواهم کرد .

عاقبت الامر شاه بحج رفت و زیباترین ملکه ها چند صباحی صاحب اختیار مطلق گردید و بواسطه جاهطلبیش بمملکت عظیم الشان ایران صدمه وارد آمد !

فصل سی و نهم

امام غایب ظاهر شد !

صد نفر سوار حسن صباح را بالباسی پاره پاره از مرو دور می ساختند ، همراهان وی نیز میوه ها را برسر داشته در دنبال آن ها می دویدند . همینکه بقزوین رسیدند از کوهها بالا رفته و تا آنجائی که امر شده بود حسن را بردند پس حسن را آزاد نموده او را گفتند هرجا میخواهی برو ، حسن از اسب پائین جسته و با همراهان خود پیاده براه افتاد و همینکه مقدار زیادی دور شدند حسن بر بلندی رفته و از روی استهزاء خندید بطوری که سپاهیان قهقهه او را شنیدند سواران مروی شیرینی ها و میوجاتی را که کسی جرأت دست درازی به آنها نداشت زیر تخته سنگی گذارده این مطالب را بروی آن نوشتند ،

« مدفن میوه های امام نقاب دار که حتی خو پیروانش جرأت خوردن آنها را نداشتند ! » پس از اینکار شده سم، و تاختند و شاه بحج میرفت !



هنگام غروب آفتاب در قلعه الموت (آشیانه عقاب) پیر حسن بلباس سفید ملبس شده و مالك الموت و آنهائی را که لباس نپوشیده بودند بی‌دریغ ازدم تیغ گذراندند ! باین ترتیب حسن ص اختیار مطلق الموت گشت . شاه بحج میرفت !

در نیمه شب فدائیان در تالار بزرك جمع شده منتظر و امام ازپشت پرده بودند . چراغهائی که بسقف آویخته بود رو کمی بصورت منتظران می انداختند اکنون موقعی است که غایب نقاب از رخ بر داشته در جلو پردهٔ که چراغ های ز میدرخشید ظاهرشود .

صدای طبل وشیپور طنین انداز گشت و پرده بکناری رفت شع که ازسر تا پا بلباس سفید ملبس بود جلو آمد. فدائیان بدیدن او بسـ رفتند . شخص مذکور که حسن صباح نام داردا دست را بالا برده گفت . اکنون امام غایب ظهور نموده درمقابل شما است ، مردم بوساطت دربهشت عنبر سرشت داخل میشوند ، شماالان در مدخل بهشتید، آ که ازروی صمیم قلب مرا خدمت کنندمعنای ابدیت وجاویدبودن راخو فهمید ، من صاحب اختیارعالمم ودنیا باید ازما بلرزه درآمده وشاه تخت خود سرنگون شوند ، ازهمین جا میتوانیدواردبهشت شده بادخ شوخ وشنك عشق بازی کنید .

حشیش ، بهترین وسیله برای دیدن بهشت قبل از مرك است .

باید مطیع صرف بوده واراده را ازخود سلب نمائید . هرکس با من طرف
شد ازسرخویش بیزار گشته است ! اگر بهشت را طالبید ازمرگ نترسید
ازامشب ببعد ازاین چهار دیوار قدمی فراتر نگذاشته وشما را بشدرو
به بهشت میفرستم، شما هم مطیع ومنقاد من باشید زیرا من قادر بهر چیز
بوده واز آتیه آگاهم ! بعد لهجه خود راملایم نموده گفت: اسم شما
درهر گوشه وکناری منتشر میشود ازاین ببعد شمارا پیروان حسن
حشیش خواران مینامند . شما هرجا میتوانید آمد وشد نمائید وه
کس از درضدیت باشما در آمد درزیر پنجه های قوی من خورد خواه
شد . فدائیان من! شما باید نظم ونسق تازه‌ای در دنیا برقرار سازید د
ازبیم شما باید بلرزه درآید ! »

همینکه نطق حسن بپایان رسید فدائیان برخاسته واوراتبریک
وتهنیت گفتند : شاه بحج می‌رفت ! ازآن شب ببعد اسم حسن صباح
وفدائیانش هرجای مملکت منتشر گردید . مردم ازاین فرقه بیم داش
وجرأت تکلم نداشتند ، زیرا برادربرادر و پسر بپدر اعتماد نداشت
کسی که اسرارفدائیان را فاش می کرد سزائی جز مرگ نداشت ، کس
بدون اجازه نمی‌توانست داخل قلعه الموت شود .

باغهای زیبا باچشمه های روانی شبیه فردوس برین درقلعه‌الموت
ساخته بودند . آب وشراب وغرفه‌های رنگا رنگ - ترنم موزیک
آهنگ دلربای نی لبک که سرود ها و اذکار جذابی برای مقدسی
می نواختند در آنجا تهیه شده بود. حسن هر وقت می خواست یك فدائی
را مأمور قتل کسی کند ابتدا باو حشیش میخوراند بعد
ازبیهوشی که بفدائی دست میداد همینکه چشمهارا بازمیکر

چشمه هان شیر و شراب و در بغل دختران عریان پری پیکر می‌دید

حسن صباح باتکاء این فدائیان جنایات مهمی مرتکب شده‌و عدهٔ از بیچارکان را قربان نموده ازجمله مقتولین امام جمعه بود که اورا روزجمعه درجلوهمه مردم کشتند ودیگری کشیش مسیحیان بودکه در موقع وعظ بقتل رسید وکسی جرأت مخالفت نداشت . تخت حسن ازتمام تختهای دنیا مرتفعتر بود ، بسلاطین و پادشان بنظر غالبیت مینگریست درخلال این حوادث شاه بحج میرفت !

فصل چهلم

غلام‌بچهٔ بخواب رفته‌است

درنیمه‌شب هنگامیکه سکوت مطلق برشهرمرو ، قصرشاه‌مستولی شده بود ازمیان دریچه‌گشوده یکی ازاطاق‌های قصر ، آسمان تیره وتار وستارکانی که‌درآن گنبدلاجوردی فام می‌درخشیدند بنظر میرسید. چراغی که برپایهٔ فلزی قرار داشت‌این‌اطاق را روشن مینمودشخص سفیدپوشی برروی‌نیمکتی نشسته وسبدی‌را بریسمانی میبست. سفیدپوش دیگری درپشت پرده مخفی شده بود .

فدائی پشت پرده بیرون‌آمده گفت ، ریسمان را محکم بستی ؟ دیگری درجواب گفت ریسمان محکم است ولی سعی‌می‌کنم که‌آن‌را درازتر نمایم فدائی اولی گفت عجب کار خطرناکی است ! دیگری گفت : خطرآن ازاین جهت است که این اطاق برما مجهول است‌، ممکن است دراین اطاق بدام گرفتار شویم : فدائی اولی گفت : من خوب این اطاق را می شناسم . اوامر امیرحسن حتمی الاجراست .

خون ماهم اگر ریخته شود اهمیتی ندارد . دومی گفت : درست است، که شما راه و چاه را بخوبی میدانی ولی من اطلاعی ندارم و ممکن است گرفتار گردم . این نیمکت حتما نیمکتی است که عمرخیام مینشیند زیرا یکطرف خم شراب و برروی آن دیوان شعرش قرار دارد. این در منتهی بقصر میشود ولی آیا از کجا باید بگذریم ؟

فدائی اولی سر را جنبانده گفت : این در بباغی که منتهی بقراولخانه است باز می‌شود، اگر رك حماقت نجنبد از آن در نخواهی رفت ، پس از ادای این کلمات بروی نیمکت نشسته گفت . خیلی عجب است که درقراول ندارد ، دیگری گفت : این پسر کی کهدم در خوابیده چه کاره است ؟ مگر نمیدانی این پسر نوکرخیام است . دیگری گفت: خودش نخوابیده من اورا خوابانده‌م که خیام وزنش از بودن ما در اینجا مطلع نشوند . امیرحسن فرموده که باید زن خیام را اسیر کرده بالموت ببریم . حالا خواهش می کنم زیاد پرچانگی نکن ! فدائی دومی گفت : بسیارخوب اگر موفق نشدیم از این طناب ها پائین میرویم دیگری گفت : خیر زیرا مرك از هرطرف ما را احاطه نموده پس تنها راه نجات موفقیت است وبس . فرض کنیم بدون موفقیت از اینجا فرار کنیم ازدست امیرحسن چطور نجات یابیم ؟

دومی شانه هارا بالا برده گفت : پس فرار و گرفتاری بدست قراولان حکم واحد را دارند یعنی هردو بمرك منتهی می‌شوند ، پس بهتر این است اقلا مردانه بمیریم !

فدائی دومی ببیرون نگریسته گفت : همینکه زن اسیر شد اورا با سبد پائین میکنیم . دومی گفت : ممکن نیست زیرا ما را خواهند دید

اولی گفت: خیر نمی بینند زیرا اولا شب تاریک است ثانیاً قراولان بواسطه مغلوبیت عیسویان درسوریه بعیش و نوش مشغولند

دیگری با ترشروئی گفت: از مکر و دسیسهٔ زنان آگاه نیستی!

اولی گفت: بیشتر امیر عمر خیام زنش را از انظار مخفی میداشت ولی حالا که مقرب شده در نیمه های شب میان باغ با او بعیش و نوش مشغول می گردد صدای سرودن رباعیات عاشقانهٔ اش را همه کس می شنود!

از این چراغ معلوم میشود که خیام غیر از اشتغالات سماوی و نجومی مشغولیات دیگری نیز دارد. فدائی دومی گفت: من مطمئن بخواب بودن این پسر نیستم.

دیگری گفت مانعی ندارد حالا با این کاردکار را یکسره میکنم، ولی هنوز بیرون نرفته بود برگشته گفت: «ساکت باش خیام می آید زود زود مخفی شو!»

هنوز حرکت پرده تمام نشده بود خیام در حالی که گوش آن پسر را گرفته بود وارد شد. خیام او را رها کرده گفت: چطور بخواب رفته بودی؟؟

پسر گفت: امیر ساکنین روی زمین ازمغلوبیت عیسویان شاد و من ازشادی درخواب بودم. خیام بکتابی که دردست جوان بود اشاره کرده پرسید: پس این کتاب چیست؟ پسر گفت: امیر دانشش را بگویم این کتاب یونانی است ـ گرچه زبان مردمان وحشی است ولی بسیار طرب انگیز است. یونانیان هم شعر می سرایند. شاعر آنها اسمش شبیه باسم تواست وآن همراست. عمر خندیده خواست کمربند را باز کند که پسر مثل اینکه از کتاب می خواند گفت:

امیر فدائیان در این جا مخفی‌می باشند مواظب آن‌ها باش و بیونانی با من حرف بزن!

خیام گفت: توله سك تو هیچ بدرد نمی‌خوری بعد بیونانی پرسید: چه می کنند؟

پسرك گفت: این هااز پیروان حسن صباحند و بگمان اینکه ساقی این جا ست برای ربودن او آمده اند! خیام گفت: پسرك! بله ممکن است حالا سر تاسر اطاق پراز دزدان باشد بعد بیونانی گفت: کجا مخفی شده اند؟ پسردوباره بکتاب نگاه کرده گفت: درپشت پرده نزدیك نیمکت مخفیند - دونفر بیشتر نیستند! خیام گفت بسیارخوب اگر بجستجوی زنی آمده‌اند کاری بما ندارند. پسر نگاهی‌بکتاب کرده گفت: نباید جانب حزم واحتیاط وارها کرد: خیام کتاب را از پسرك گرفته گفت:

تو خوب یونانی نمی‌دانی - پس بیونانی گفت: تودراین‌جا بایست و یکی را ازپای درآور ودیگری هم بعهده من باشدنوکر خیام بطرف در رفته گفت: ساکت باشید زیرا صدای پائی‌میشنوم. خیام باکمال اضطراب گفت: شاید ابوعلی است بگذارید بیاید، بعد دست درازکرده جامی پراز شراب نمود. زنی نقاب‌داروارد اطاق شده وخیام بپا خاسته درمقابل‌او تعظیم نمود. غلام‌بچه‌بسرعت برای مدافعه حاضر شد. نقاب دار نقاب از رخ برکشید و خیام نفس‌زنان گفت: آه ملکه است؟!

فصل چهل و یکم

رشادت غلام بچه

خیام ازرسیدن ملکه دراین موقع مضطرب گشت لذا خود را

بین او و فدائیان- حائل ساخت . و باطپش قلب پرسید : علیاحضرتا در این وقت شب چه فرمایشی دارید؟

ملکه گره برابرو زده گفت : خیام بنظرم این قصر دیوانه شده باشد!

خیام تعظیمی نموده گفت : آری پس از حج رفتن شاه و خلع نظام الملک همه مملکت دیوانه شده است! ملکه گفت شخص سفید پوشی مرا درباغ تعاقب می کرد چند شب است هرجا می روم این سفید پوش دردنبال من است . از حرف زدن ملکه شدت اضطرابش معلوم می شد . هنوز حرف ملکه تمام نشده بود که یکی از فدائیان بیرون جست ولی غلام بچه کار او را ساخته بقراولی ایستاد . خیام نیز شمشیر را بیرون کشیده دومی را از پا درآورد ، سپس شمشیر را پاك نمود ودر مقابل ملکه ایستاد .

ملکه ساکت و آرام ایستاده واز دیدن وضعیات متحیر بود .

خیام تعظیمی نموده گفت : امیدوارم برای همیشه سایه مشئوم آن ها ازشما دورشود خیام دست ملکه را گرفته و بکشتگان نزدیك ساخت ملکه گفت : دریغا که فدائیان حسن جرأت آمدن بقصر سلطنت را پیدا کرده اند .

خیام گفت : آری از وقتی که من این جا هستم این سفید پوشان می آیند لذا فردا از این جا می روم ، ملکه بعادت همیشگی خود گفت : خیر، تو نباید بروی . خیام گفت : پس این شبهای وحشتناك خاتمه نمیپذیرند!

ملکه ساعتی بفکر فرو رفته گفت : رسول فرمانده سپاه سوریه فردا بخدمت نائب السلطنه می آید وتو باید باشی . خیام گفت : بسیار

خوب من یك فردا بیشتر نمی مانم دراین اثناء خروسی بانك زد . ملكه گفت : صبح نزدیك است و من باید بروم . خیام گفت : از میان باغ ؟ ملكه تبسمی نموده گفت : خیام تو مرد داناوعاقلی هستی . البته میدانی كه راه دیگری نیست . خیام گفت : فدوی همراه علیا حضرت می آیم . ملكه نقاب برخ افكنده گفت: لازم نیست خودتان زحمت نكشید نوكرتان بیاید . خیام رو بغلام بچه كرده گفت : این خانم نجیب را كه با ملكه اشتباه میكنی تا اندرون قصر راهنمائی كن: ملكه گفت : «خیر تا نزدیك اطاق قراولان مرا ببر زیرا در آنجا خواجه سرائی منتظر من است .

غلام بچه زانو برزمین زد . ملكه دست برد جواهر خود را باو داد از جا برخاسته و با او بیرون رفت . همینكه رفتند خیام گفت: خوب شد كه ملكه ترکان خاتون از این وقایع مطلع نشد . غلام بچه گفت : راستی اتفاقات غریبی رخ داد الان علیا حضرت در فراش معطر و نرم خود بخواب خوشی فرو رفته است ! ملكه كه دم در ایستاده بود گفت : آری - راستی تو شاگرد آقایت هستی !

فصل چهل و دوم

غلام بچه هوس تحصیل میكند !

خیام مقابل چراغ ایستاده و باشعهٔ لرزنده آن نظاره مینمود پس از اندكی جلو دریچه روی نیمكت نشست و به تماشای جبروت وعظمت ستارگان درخشان مشغول گردید . از توقف خود در این چند روزه بسیار متأسف بود و گفت : نسیم صبحگاهی چقدر خوش و ملایم است . دمیدن روز نوین یكی دو ساعت دیگر چراغهای آسمان را خاموش می كند . كاش من نزدیك آن گاری ایستاده بودم ! ای سفید پوش كه آنجا

ایستاده چرا ببالا نظر میکنی؟

آیا همچنانی که من بتو رشك میبرم تونیز بمن حسد می‌ورزی؟
دراین افکار بود که غلام بچه بر گشته گفت : امیر عمر ابوعلی می‌آید
عمر گفت زود باش این اجساد را مخفی کنیم . هنوز کاملا آنها را
مخفی نکرده بودند که ابوعلی وارد اطاق گردید . غلام بچه چراغ
دیگری روشن نمود . ابوعلی مدتی دم در ایستاد تا چشمش بروشنی
عادت کند . عمر بپا خاسته گفت : برادر خوش آمدی بیا راحت بنشین .
ابوعلی بخیام نگریسته پرسید: خیام چرا لباس سفر پوشیدهٔ ؟خیام گفت:
من به نیشابور پیغام فرستاده ام که بزودی حرکت کنم ، من از توقف
در دربار وتملق گفتن باین احمق خسته شده ام . چه ایام پرمشقت و
زحمتی ازعمر من گذشته .بیا تابمیمنت سفرم باده گساری کنیم . ابوعلی
خود را بروی نیمکت انداخته گفت : برای چه میخواهی سفر کنی ؟
خیام جام شرابی به ابوعلی داده گفت : عجالتاً قدری ازاین ام‌الخبائث
بنوش تا خدمتت عرض کنم ابوعلی سررا تکان داده گفت : خیر نباید
بروی زیرا فردا کار مهمی در پیش است . خیام خندیده گفت : اسم
فردارا نیار ! زیرا :

رباعی

امروز ترا دسترس فردا نیست واندیشه فردات بجزسودا نیست
ضایع مکن اینِدم اردلت‌شیدانیست کین باقی عمررا بها پیدا نیست

ابوعلی گفت : شراب خونت را گرم کرده و عقلت را ازصراط
مستقیم منحرف میسازد مواظب باش !

عمر بپا خاسته وشروع بقدم زدن کرده ازقیافه او معلوم میشد
که میخواهد در تردید را بروی‌خود ببندد ، و گفت‌فردا ! فردا خوررا

درجاده وسیع نامحدود می اندازم - در زیر آسمان صاف نفسی به آسودگی کشیده و بنده عشق خویش میگردم نه چاکر و نه زرخرید دیگران ، این چند روز آخر عمر را بخوشی وشادمانی بسر می برم و باین رباعی مترنم شد .

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
مخدوم کم از خودی چرا باید بود ؟ یا خدمت چون خودی چرا باید کرد ؟

ابوعلی برخاسته دست خیام را گرفته و گفت : برادر مگر دیوانه شدهٔ ! دیوارها موش دارد و موش گوش . عمر گفت : بگذار هر کس می‌خواهد بشنود . ابوعلی گفت : بعشق بی‌شائبهٔ که بساقی داری تورا قسم می‌دهم بلند حرف نزن زیرا شاید کسی از پشت پرده ها باستراق سمع مشغول باشد خیام گفت :آری ممکن است اشخاصی باشندولی چیزی نمی‌شنوند پس چراغ را دردست گرفته ومردکان را بابوعلی نشان داد . ابوعلی گفت : معلوم است که حسن صباح بتو حمله کرده . خیام گفت : خیر ملکه را با ساقی اشتباه نموده خواستند او را بربایند . ابوعلی گفت : حالا علت مسافرتت را فهمیدم امادرصورتیکه سربازان قصر نتوانند اورا حفظ کنند تو به تنهائی در نیشابور چه می‌توانی بکنی ؟ !

عمر درجواب گفت : دزدان ذخایر بی‌محافظ را نمی‌دزدند ! ذخایر و اشیاءنفیسه تاموقعیکه حراست نشوند شناخته نمی‌شوند . اشرار دنیا در پی تمول و ثروتند لذا بهتر از قصور سلاطین جائی نمی‌توانند پیدا کنند . باید درجاده حریت که نه در آن تقیه و نه در آن اجباری است قدم زد ، اعراب خیمه های خود را در شب فرود می‌آورند تامحل توقف آن‌ها معلوم نشود . هرچه زودتر

باید بسراغ ساقی رفت . ابوعلی گفت : شاید آن بدجنس محل ساقی تورا کشف کرده باشد خیام گفت : دراین چند ماهه ازتحمل رنج و زحمت سیرشده ام . درمقابل این ماده افعی کرنش نموده ام تا مردم را نجات دهم . . . . من بیش ازاین درقصر نخواهم ماند . . . . ابوعلی گفت برادر گوش بده .

خیام بر روی نیمکت نشست و گفت : گوش نمی‌دهم . غلام بچه خمیازه کنان جلو آمده گفت : امیر چه فرمایشی دارید ؟ خیام گفت : با من می آئی ؟

غلامبچه بزانو درآمده گفت : تااقصی نقاط عالم باتو خواهم بود . خیام گفت . بسیار خوب وقت امتحان رسیده روزآینده هردو بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد . تودر طلیعهٔ صبح ومن درغروب آفتاب برای اینکه تومثل دختران ازوراجی خسته نمی‌شوی !

پسر گفت : امیر مرا در دارالعلم نیشابور می‌پذیرند ؟ عمر خندیده گفت : پسرك می‌خواهی محصل شده دختری درمیکده ببوسی ؟ جوان گفت : امیر من می‌خواهم کارهائی غیرازاین بنمایم زیرا پیش‌از این من دختری رابوسیده‌ام .

خیام گفت : بد جنس تو از حالا عشق‌بازی می کنی . پسر جواب داد : آری امیر شب گذشته موقعی که شاهزاده بهرام ملکه را می‌بوسید من دختر زیبائی را بوسیده‌ام .

ابوعلی لرزیده گفت : چه مزخرف میگوئی ـ ساکت‌شو . خیام بپای ابوعلی زده فهماند که بگذار ازاو سؤال کنیم پس رو بجوان کرده گفت : هنوز باو تعلق داری ؟ پسر گفت : آری به او تعلق‌دارم اما میل دارم مانند محصلین شمشیر بکمر بسته و کتاب بخوانم و

پس از اینکه مرد شدم شراب بنوشم ، عمر خندیده گفت : « بسیار خوب همین طور خواهد شد »

پس بدون اینکه کسی مطلع شود فردا صبح سوار شده بخراسان میروی و در هر شهری برای من اسبی تهیه می‌نمائی ، زیرا من پیش از غروب حرکت می‌کنم اگر قبل از من به نیشابور رسیدی مژده ورود مرا بساقی بده . غلامبچه گفت : از کجا معلوم است ساقی خانم بمن اعتماد نموده اجازه ورود بدهد . خیام گفت : «بطرف در کهنه رفته و بارمزی که بتو یاد داده‌ام در را می‌گشائی . . . حالا موزه‌ها و مهمیزهایم را درآور و برو بخواب . . . تا بانگ خروس سحری خوش بخواب! موزه‌یك پا را درآورده بود که خمیازه کشید . عمر گفت : برو بخواب من خودم بیدارت می‌کنم .

ابوعلی و خیام مدتی را بسکوت گذراندند بالاخره ابوعلی پرسید : مگر ملکه را فراموش کرده‌ ؟ خیام برخاسته گفت . ملکه و پسرش بعدم لیاقت خود پی برده‌اند ، علاوه بر این تاج سنگین سلطنتی بر پیشانی زیبای او فشار وارد می‌کند ، شاه هم از حج برمیگردد ! ابوعلی گفت : اما این بهرام احمق را چه باید کرد ؟ خیام گفت . این غلامبچه راست میگوید . نباید بگفتار بچه‌ها گوش داد ،

خیام سر را تکان داده گفت : همین امشب موقعی که از باغ عبور می‌کردی و همه درخواب راحت غنوده بودند تو صدای بهرام و ملکه را نشنیدی ؟

ابوعلی گفت : خیام تو چرا عواقب امور را ملاحظه نمی‌کنی؟ این بی‌پرده گوئی بتو ضرر می‌رساند ، اگر ملکه بفهمد که تو خیال رفتن داری ساقی را برایت نخواهد گذاشت . آن وقت در فقدان ساقی

اشعار و آوازه خوانی برای تو لذتی نخواهد داشت . عمر دستی بر شانه اوزده گفت : آن چه مقدراست خواهد شد !

فصل چهل وسوم

زنان قادر بحمل تاج نیستند .

ملکه ترکان خاتون درو سط زنانی که دراطرافش بخواب راحت غنوده بودند بیدار وصورت قشنك خودرا در دودست پنهان کرده و ه آتیه خود متفکر بود . در این ایام که شاه بحج رفته بود و او قدرت بی پایانی داشت بقدری مستبدانه رفتار می کرد مثل اینکه حتم داشت شاه بر نمی گردد .

اگر خواجه سرای او اعمالش را درماغ برای ملکشاه شرح دهد چه خواهد شد ؟ آیا رسیدن پسرش بنیابت سلطنت فایده دارد ؟ آیا زنان دیگر شاه ازعملیات او چیزی بشاه نمی گویند ؟ علاوه براین مردم همه بی لیاقتی محمود را دانستند آن وقت اگر شاه اوراو لیعهد نماید مردم ساکت خواهند شد ؟

از معاشقات خود پشیمانی نداشت زیرا شاه قلب خود را وقف اونکرده بود ، درجائی که شاه زنان دیگری را دوست بدارد اوحق ندارد مردان دیگری را بخواهد ؟ بااین فدائیان چه باید کرد ! پسرش که هیچ عرضه ندارد خودش هم زنی بیش نیست یأس و حرمان خون گرم اورا سرد نمود . نمی دانست چرا بیخود نظام الملك راکه دارای آنهمه عقل و تدبیر بود ازکار عزل نمود پسر بی عرضه خود را بجای او گذاشت ؟! آیا من که اینقدر فداکاری برای پسرم نمودم او در ازای آنها مرا دوست دارد یا خیر؟ آیا این ضعف نفس ازکجا بپسرم

روآورده است !

فردا که آن مرد جنگجو و سیاسی از حج برمیگردد و تاج الملك را ببیند چه خواهد گفت ، وقتی ببیند تمام کارها خراب و رشته هرچیز گسسته شده چه خواهد کرد ؟ مسئول این همه خراب کاری ها کیست؟ ملکه ترکان خاتون !

فصل چهل و چهارم

« خیام میگوید درباریان همه جاه طلبند »

پرده های بزرك بین ستون‌های مرمری و تخت نایب السلطنه آویخته بودند . درآن محوطه تختها و کرسی‌های زیادی برای نشستن خاندان سلطنت قرارداشت ؛ حیاط ازآفتاب پرنور شده بود .

نایب السلطنه جوان درحالی که سبدی پر ازتوله سك دردست داشت بربالای تخت ودرباریان همه دراطرف نشستند . شاهزاده بهرام درعقب سر نایب السلطنه ایستاده بود . نایب السلطنه به یکدست آئینهٔ گرفته صورت خود را درآن می‌نگریست و با دست دیگر باتوله‌سگها بازی می کرد . از فکر درامور سیاسی آزاد بود گاهی با مادر و گاهی با بهرام حرف زده می‌خندید . ملکه نیز برتخت قرارگرفته یکطرف او خیام ودیگر طرفش تاج الملك متملق نشسته ابوعلی و سایر رجال سیاسی و بزرگان نیز در نزدیکی پرده نشستند مستحفظینی که زره دربر وزوبین دردست داشتند به محافظت آن محوطه مشغول‌شدند . بهرام به اشارهٔ ملکه دست بربازوی نایب السلطنه زد و نایب‌السلطنه بسخن درآمد وگفت : ما برسولان فرمانده قشون خود در سوریه بار می‌دهیم . سفراء با طبل و شیپور واردگشتند . رئیس سفراء که

بتوسط یکی از سرهنگان معرفی شد جلو آمده گفت : والا حضرتا سردار قشون شاهنشاهی درسوریه چنین عرض می کند (سپاه عیسویان را که بین کوه و رودخانه محصور کرده بودیم شکست فاحشی داده و اسیر کرده‌ایم . طاعون قشون را تهدید می کند واین اسراء ازبرای ما سرباز شده‌اند ، » نایب السلطنه چون ندانست چه جواب بدهد بملکه رو کرده و اورا دعوت بخواب نمود . ملکه گفت : این رسول مهمی ازطرف سردارما درسوریه است میل واراده شما چیست ؟

محمود بدون اعتنا بادرباریان حرف زده می‌خندید تا بالاخره بهرام اورا بسؤال ملکه متوجه ساخت . آن‌وقت نایب‌السلطنه گفت : من نمی‌توانم فکرخود را با مشتی عیسوی مغشوش کنم در صورتیکه نمی‌دانست باآن‌ها چه بکند وازکجا برای آن‌ها آذوقه تهیه نماید چراآن‌هارا زنده اسیر کرد من بشکار میروم زیرا از این چیزها سررشته ندارم ملکه گفت : خیلی خوب بشکار برو و شاهزاده سبدرابر روی تخت گذاشته خود با بهرام خارج شد ، درباریان همه بعلامت احترام ازجا برخاستند و پس از رفتن اوجای خود نشستند . ملکه بعمر رو کرده گفت چاره چیست بهتر نیست آن‌هارا بکشند ؟ خیام گفت : خیر بهتر این است آن‌هارا خلع سلاح نموده باوطان خودشان بفرستند تاهم آن‌ها شرمسار باشند وهم نام اعلیحضرت شهریای شهره آفاق گردد ، ملکه همین مطلب‌را برای سفرا به‌آواز بلند بیان کردو علاوه کرد که شاه از حج برمی گردد و دستورات دیگری را خواهد دادحالا مرخصید و می‌توانید پیغام مارابسردارشاهنشاهی برسانید .

پس‌ازرفتن سفراء ملکه بخیام رو کرده گفت : من می‌روم وتو پس‌ازمن مجلس را تعطیل کرده منتظر من باش . پس از تعطیل انجمن

خیام تنها ایستاده و بافکار عمیقی فرو رفته بود که ناگاه دستی برشانه‌اش خورد که بیك نظر دانست ابوعلی است: ابوعلی گفت :- برادر افکار تو سنگین است بگذار تا تو را در حمل آن‌ها کمك کنم . عمر البسه را ازخود دور ساخت وجز لباس سفر برای اوچیزی باقی نماند ، پس به ابوعلی رو کرده گفت : با انداختن ودور کردن این لباس‌ها افکار را از خود دور ساختم ، ماههای متمادی من تحمل آن ها را کرده‌ام ولی اکنون دیگر خسته شده علاوه براین بساقی وعده داده‌ام پس ازبر گشتن شاه از حج در نیشابود باشم ، من در جائی هستم که روحم از آن متأذی است ، آه ساقی درچه حال است ؟ ابوعلی به‌هیز های خیام نگریسته گفت: خیام می‌روی ؟!

خیام گفت : آری میروم ـ حالا صدای پای اسب وزنك اشتران بگوشم می‌رسد، ساقی منتظر من است ، اما دریغا اگر حسن صباح به او آسیبی رسانده باشد ! ابوعلی نگاهی بصورت خیام نموده گفت: پس ایران- ایران بکجا میرود !

خیام گفت :- برادر یك دست بی‌صداست اگر من برای ایران جان بکنم فایدهٔ ندارد زیرا همه اعیان و وزراء و اشراف جز جمع کردن مال آرزوئی ندارند برادر عزیز توئی که برای وطن میسوزی و کسی هم قدرت را نمیداند !

ابوعلی گفت : برادر حقایق تلخی را اظهار می کنی: خیام گفت: برادر بستارگان سوگند یاد میکنم هر کسی باین مردم رحم کند اورا از یاد می‌آورند. مردم در باغ آشنائی بوی وفا ندارند! حکومتی را می‌خواهند که باشمشیر آن‌ها را رام کند! قلوب مردم این زمانه فاسد گردیده ـ پس ازعزل تو ورفتن شاه بحج کارها خراب ودرهم و برهم

شده اگر قبول نداری ثابت می کنم . پس غلامبچه را صدا کرده گفت : برو رئیس تشریفات را بگو امیر خیام می‌خواهد شما را ملاقات کند ، پس از گفتن این کلمات لباس خود را پوشیده بروی نیمکت نشست که رئیس تشریفات وارد شد ، خیام باو رو کرده گفت :

آقای رئیس تشریفات من مواظب حرکات تو بوده و میدانم چند مرده حلاجی لذا راست بگو زیرا همینکه شاه برگشت همین سؤالات را از تو می کند . فوری جواب بده : « چرا از نفوذ خویشاوند خویش بر نایب السلطنه جلوگیری نمی کنی ؟

رئیس تشریفات گفت : امیر حقیقت این است که می ترسم شغلم از دستم برود . من پیر شده‌ام اگر اتفاقاً خارجم کنند چه می‌توانم بکنم ؟

خیام گفت : از صداقت شما ممنون شدم وقتی تشریف بردید رئیس قراولان را پیش بنده بفرستید زیرا می‌خواهم راجع بامر محرمانهٔ با او صحبت بدارم . عمر بپرده که ابوعلی مخفی شده بود رو کرده گفت

این رئیس قرولان آدم بدجنس و متقلبی است ـ الان مثل یك مرد سیاسی گفتگو می کند ولی آن اندازه که وقت صرف معطر کردن ریش می نماید نصف آن را برای تنظیم امور لشکری تلف نمی کند . رئیس قراولان پیش آمده تعظیم کرد و گفت : تصور می کنم خیلی امیر را درانتظار نگذاشته ام!» خیام سر تا پای اورا ورانداز کرده گفت شنیدم که با وجود شجاعت کافی به‌امور لشگری توجه نمی کنی راستش را برای من بگو !

رئیس گفت : تصور نمی کنم چنین باشد .

خیام گفت : پس چرا سربازان تنبل بار آمده و از جلوگیری

شورش های جزئی عاجزند؟ رئیس گفت : من نمی‌توانم باسربازان بخشونت رفتار کنم - زیرا اگر آن ها را بکار وادارم از من منزجر می‌شوند. خیام گفت: پس ببخشید که شمارا ازعیش بازداشتم‌در موقع رفتن منهی را بگو این جا بیاید . پس‌ازرسیدن منهی خیام باو رو کرد و گفت : توچرادر ازاء گرفتن رشوه‌اخبارجعلی بین مردم منتشر میکنی؟

منهی گفت . من ازاین فرمایش‌ها چیزی نمی‌فهمم !

عمر گفت : اگر می خواهی به من دروغ بگوئی بمجازات های شدید گرفتار می‌شوی وقت را تلف نکن حقیقت را بگو . خبر نگار لب های خشك خود را لیسید و گفت : امیر من اگر همیشه حقیقت را بگویم از منصب خود عزل می شوم - پس‌ازآن سرنوشتی جزفقرو فاقه نخواهم داشت :

خیام گفت : بس است برو ! پس رو بپرده کرده گفت : برادر بیرون بیا - منتظر این هستی که فرداًفرد ایرانیان را طلبیده‌ازآنها اقرار بگیرم - فهمیدی که این قصرجای من نیست ! من چگونه‌میتوانم بااین ابلهان بسر برم - ابوعلی‌ازپشت پرده‌بیرون‌آمده گفت درصورتیکه مملکت گرفتار این همه خائن شده مردی چون تو بسیار لازم است خیام گفت : خیر - خیرمن ازاین کارها متنفرم ، باید بخراسان روم و الا دیوانه می‌شوم پس‌برخاسته ودوباره لباس‌های درباری را ازخود دور ساخته گفت : من معنی زندگانی را می‌فهمم اگر این جا بمانم خفه می‌شوم دراین گفتگوها بودند که ابوعلی گفت : ساکت شوزیرا شاه‌آتیه می‌آید .

خیام گفت : شاه‌آتیه برای مرك خوب است و با ابوعلی پشت پرده مخفی شد .

فصل چهل و پنجم

ملکه دروغی گفته و پشیمان می‌شود

هنوز پرده ها ازمخفی شدن خیام وابوعلی درحرکت بودند که عدهٔ دختر رقاصه پای کوبان باصدای تنبور وتنبك وارد شدند. این عده ازجلوی تخت گذشته ودور می‌شدند دختری راکه ولیعهد در دنبال او می‌دوید رسید واودست دختررا گرفت برتخت نشاند و خود درپائین پایش قرار گرفت دختر سررا پائین آورده صورت اورا بوسید. دراین موقع شاهزاده بهرام وارد شد همین که دید ولیعهد مشغول است برگشت: بیچاره ولیعهد سرگرم معاشقه بود که شخصی آمده گفت: والا حضرتا عدهٔ زیادی غوغا و شورش برپا کرده نان می خواهند. شاهزاده گفت: بسیار خوب نان بایشان بدهید. سرباز گفت: والا حضرتا محتکرین جز بقیمت گزاف گندم نمی فروشند. شاهزاده گفت: برو گم شو؛ ازملکه بپرس من خسته‌ام. سرباز گفت والا حضرتا ملکه تاپیش از غروب کسی را بار نمی‌دهد. شاهزاده گفت: من چه کار کنم؟ برو وزیر را ببین! سرباز سلام داده رفت. دختر که باین اوضاع می‌خندید لب هایش آماجگاه بوسه‌های شاهزاده گشت بعد ازبوسیدن فراوان دختررا پائین آورده گفت: معشوقه عزیزم بیا برویم: پس ازرفتن آن‌ها بهرام آمده پس‌از این که اطراف رابخوبی ملاحظه کرد بر تخت رفته براحتی نشست اتفاقاً ملکه وارد شد و بهرام ازترس به‌تندی پائین آمده وتعظیم نمود. ملکه که می‌خواست خیام را ملاقات کند بهرام را در مقابل خود دیده رو ببهرام کرده گفت: چطور! بچه جرات بتخت سلطنت بالا رفتی؟ بهرام گفت: کسی که عاشق شماست هیچ تقصیری متوجه او نیست، وملکه را در

اغوش گرفته بوسید بدیدن این معاشقات خیام با لباس ساده سفری جلو آمد صدای مهمیزهایش این عاشق و معشوق را مضطرب ساخت .

بهرام از ترس شمشیر را کشیده بطرف خیام حمله ور شد . عمر گفت شاهزاده دست نگاهدار . بهرام با اشاره ملکه شمشیررا در غلاف برده ساکت ایستاد . عمرخیام بآرامی جلو آمد و گفت علیا حضرت برای پارهٔ از امور سیاسی می خواهند با من مذاکره کنند پس شما بیرون روید !

بهرام باشاره ملکه خارج شد . ملکه آهی کشیده وانگشتان ظریف را حرکتی داده گفت : خیام از من چه می خواهی ؟ خیام تعظیمی نموده گفت: علیا حضرتا خودتان احضار فرمودید . ملکه سر تا پای خیام را نگریسته گفت : چرا لباس سفر پوشیدهٔ خیام باز تعظیمی نموده گفت : علیاحضرتا خودتان باین امر راضی بودید . ملکه گفت : من هرگز چنین چیزی نگفته و نمیدانم .

خیام گفت : حیف است که زن خوشگلی چون شما مخالف ضمیر خود سخن راند - علیا حضرتا چشمانتان به رفتن من رضایت داد . من مرخصی خود را مثل اینکه با مرکب روی کاغذ نوشته شده باشد ازچشمان شما خواندم . ملکه گفت : بسیار خوب حالا بکجا می‌روی ؟ خیام گفت : برسرآنم که جهان را با جهان جوی غافل گذارده - حشمت و بزرگواری و جلال وجبروت را ترك گفته مثل ایام پیشین بصحنه پهناور دشت راه سپر شده و الطاف عالی را که قادر بحمل آن‌ها نیستم از لوحه ضمیر دور کنم ملکه باآهنك زیری گفت : چطور می‌خواهی درصحنه پهناور دشت رهسپری شوی ؟

خیام گفت : علیا حضرتا خانه من در نزد شما ویرانهٔ

بیش نیست ولی در نظر من از قصوررفیعه بالا تراست

ملکه گفت : پس از طی دشت و بیابان بکجا میروی ؟ چند لحظه این دو نفر مثل دو مبارز و هم‌آورد یکدیگر را می‌نگریستند . بالاخره ملکه خندید و گفت : تصور میکنی که جاسوساز، من کور و کر ند و من نمی دانم که بیابان ! دشت پهناور ! کجا است ؟ ! خیام گفت : باشد - من پیش کسی می‌روم که در انتظار من است . ملکه‌ازروی حسد گفت : شنیده ام دختران می‌فروش باوفا میباشند ! اگرچیزی پیش‌ازرفتن داری بگو .

خیام تعظیمی نموده گفت : علیا حضرتا البته هیچوقت‌ازاندرز های من متضرر نشده اید لذا بشما میگویم اوضاع ایران فوق‌العاده وخیم استو تنها کسی که قادر بنجات مملکت میباشد ابوعلی‌نظام‌الملك است - من پیش از غروب آفتاب می روم پس ابوعلی را بهمان شغل اولی ارتقاء بده - امیدوارم خداوند طول عمر بحضرتت عنایت فرماید .

ملکه گفت : در امان خدا . . . اما . خیام گفت : اما چه علیا حضرتا ؟ ملکه سر را تکانداده گفت : افسوس که دشت امید تو در زیر شن وریك فرو رفته است ....

دخترك میفروش دو شب پیش وفات کرد . عمر باضطراب گفت: چطور این خبر بشما رسید در صورتی که هفت روز باید تاخت تا به نیشابور رسید . ملکه جوابی نگفت . خیام گفت : اگر زندگی را دوست داری راست بگو و همینطور بطرف ملکه رفته گفت آ یا تو. این جنایت را مرتکب شدهٔ ؟ راست بگو و الا به جهنم واصل می شوی !

پس شمشیررا کشیده بطرف ملکه رفت . همینکه نزدیك شد شمشیر را شکسته وقطعات آخرآ نرادور انداخت و گفت : علیاحضرتا دراین لحظه عقل از سرم دور رفته بود ونداِنستم با کی طرفم . ملکه تبسمی نموده گفت : عمرخیام من نیز اشتباهاً دروغی گفتم خیام بملکه سلام داده و بیرون رفت .

فصل چهل و ششم

دشنه میناکاری شده در محله کوزه گران

در کوچه تنگی از محله کوزه گران شهر مروشاگرد کوزه گری درمیان کوزه های بزرك و کوچك بساختن کوزه مشغول بود عده از سپاهیان دختر زیبائی را بعنف گرفته ومیبردند ناگاه سرهنگی از مستحفظین جلو آمده وبه آنها گفت : دست از این حرکات بردارید زیرا ملکه دوباره نظام الملك را بصدارت برقرار نمود و اکنون از اینجا عبور نموده در میدان عمومی اورا معرفی می کند . نظام الملك فرمان داده که سربازان از جاهای خود خارج نشوند ، پس زود به محلهای خود برگردید ، سربازان سلام داده ورفتند . دختر که خود را آزاد دید چون گنجشك فرار کرده و دو باره جلو دکان کوزه گر خلوت شد . درخلال این احوال پیر مرد کوزه گر رسیده و شاگردان را ندیده گفت: تو که تنهائی سایرین کجا رفته اند . این بدجنسها برای بیکاری پی بهانه میگردند ! شاگرد جواب داد عذر آنها موجه است زیرا برای تماشای نظام السلطنه رفته اند . پیر مرد گفت اگر میدانستم تو طرفدار آنهائی چیزی نمیگفتم . شاگرد جوان به استاد گفت : ساکت باش زیرا دومردسفید پوش ازاینجا گذشتند دیدی یا خیر ؟ میگویند:

اینها از فدائیان حشیش خوارانند ! پیر مرد گفت : فدائیان ! حشیش خوارگان ! جوان گفت : آهسته حرف بزن که صدای ما را نشنوند ، کوزه گر خود را پشت خم ها مخفی ساخت .

یکی از فدائیان بدیگری گفت : باید درضمنی که نظام الملک میگذرد اورا بکشی - نظام الملک تنها کسی است که براسب عربی سفید سوار است و پیشا پیش همه راه میرود ، جمعی از سپاهیان مسلح بحفاظت او مشغولند فدائی دومی گفت : باید اورا با تبر کشت ؟ اولی گفت خیر : « با این دشنهٔ مینا کاری شده باید اورا بکشی - آقا و خداوندگار ما حسن صباح چنین اراده فرموده که پس از ختم عمل دشنه را بخودشان مسترد نمائیم . آن را گرفته و مخفی کن . فدائی دومی گفت : پس اینقدر باید سرعت عمل بخرج بدهم که پیش از کشته شدن نظام الملک کشته نشوم . همینکه زنی از دریچه بتو اشاره کرد وظیفه خود را انجام بده و اگر محصور شدی دشنه را به پشت سر بیانداز زیرا یکی از مستحفظین آن را بمن خواهد رساند . دیگری گفت خدا حافظ برادر شاید این آخرین دفعه باشد که آفتاب را می بینم . اولی گفت : شاید پیش از فرا رسیدن شب یکدیگر را در بهشت جاویدان ملاقات کنیم . خدا نگهدار . پس از رفتن آنها دو نفر از پشت خم ها بیرون آمدند - جوان گفت : استاد من تصور نمیکنم اینها مردمان خوبی باشند

پیر مرد گفت : بعقیده من هردو نفری که نجوی کنند مردم خوبی نیستند زیرا برای آزار دیگران نقشه می کشند ، پسرك گفت : همینقدر میدانم که اینها بیگانه اند و منهم از بیگانه خوشم نمی آید بخصوص وقتی از سفید پوشان کوهستان باشند . پیر مرد گفت « چه ! سفید پوشان

کوهستان . جوان گفت :آری پیروان حسن صباح . پیرمرد گفت : فدائیان ـ کوهستان حسن صباح را من می‌شناسم شاگرد باتعجب زاید الوصفی گفت : شما حسن صباح آلت اجرای شیطان را می‌شناسید ؟ پیرمرد گفت : بله‌می‌شناسم - درآن‌روزمن جوان بوده وبرای خود آدمی بودم ـ آه دریغا جوانی؛ دریغا جوانی ! در همان میخانهٔ که من می رفتم آن ها مثل کره اسب افسارگسیخته می‌آمدند . حسن صباح ازهمان اول بهیچ چیز اعتنا نداشت این نظام‌الملك که امروز بر مسند صدارت ایران قرارگرفته نیز جزء آن ها بود . راستی چقدر مایه تعجب است که امیر عمر از همان روز اول اورا نظام الملك می‌نامید .

شاگرد گفت؛ استاد عمر خیام ؟! پیرمرد گفت : بلی‌عمرخیام بهترین ودانا‌ترین آن‌ها. شاگردبا تعجب گفت : همان عمرخیام که‌راجع بکوزه شعر گفته !

پیرمرد گفت : آری‌همین کسی که بتوعلم کوزه گری راآموخت بارها باخیام باده‌گساری کرده ـ راستی‌راستی وقتی یادم بشوخی‌ها و مزاح هایش می‌افتد تاسف می خورم زیرا این ها همه خاطرات جوانی‌است . شاگرد گفت : همین‌خیام‌است که تقویم را بطرزدیگری تنظیم کرده . استاد گفت : آری علاوه بر تبحر برعلم نجوم‌وهیئت در شعروشاعری قریحه سرشاری دارد ـ چقدر شعر در خصوص می لعل ولب لعل گفته ؟

صدای طبل و شیپور بلند شد وآمدن ملکه را خبرمی‌داد ـ جمعی با سرعت گذشتند عده‌کثیری از مردم برای تماشا جمع شده بودند فیل هائی که یکی ازآن ها حامل ولیعهد بود گذشت : کجاوه

ملکه را نیز آوردند . ناگاه ولوله وهیاهوئی تولید شده مردم بهر طرف فرارمیکردند . ملکه امر بایستادن داد ، پرده های کجاوه را کنار زده گفت : ببین چرا مردم فرار می کنند ؟ یکی از درباریان مردی رابرای سئوال نگاهداشت ولی آن مرداز بس دویده بود قدرت تکلم نداشت . در این اثناء عباس شمشیر دار (سلاح دار) نظام الملك باتفاق عدهٔ از سپاهیان مسلح وارد شد ، و شمشیرخون آلودی را از غلاف در آورده به ملکه نشان داد . ملکه از کجاوه پائین جسته پرسید : چرا خون آلودی ؟ شمشیردار (سلاح دار) گفت : علیاحضرتا یکفدائی را کشتم ودیگری فرار کرد

ملکه گفت : فدائی یعنیچه ؟ شمشیردار گفت : یکی از تابعین حسن صباح لباس سبز حاجیان را پوشیده و برای کشتن نظام الملك در سپاهیان داخل شد

ملکه گفت : مگر من نگفتم نظام الملك سوار فیل و پسر حسن نقاب بررخ افکنده سوار اسب عربی سفید شود . شمشیر دار(سلاح دار) گفت : امر شما اطاعت شد و فدائی پسر آقای خود را کشت و من فدائی قاتل را بدرك فرستادم امادیگری فرار کرد . ملکه گفت : چطور گریخت ؟

جواب داد : یکی از مستحفظین خیانت ورزید و الا پس از کشتن سبز پوش سفید پوش را هم می کشتم . سبز پوش برای بردن دشنه جلو آمد ومن اورا فرصت ندادم اینهم دشنه است ملکه گفت : آه این همان دشنه زهرآلود است ! پس خندیده گفت : کسی که بخواهد باخبث طینت بسلطنت برسد سزایش این است !

شمشیردار گفت : علیا حضرتا تا جان نثارانی چون چاکر

ملتزم رکاب شما است دل واپس نباشید . ملکه گفت : برو بنظام الملك بگو که حسب الوعده الان من برای معرفی تو می آیم و بتمام مملکت خبر دهید که هرجا یك نفر فدائی ببینند بقتل رسانند ؛ جوان که تا بحال زانو برزمین زده بود برخاست ، ملکه باو رو کرد و گفت : پس از منصوب شدن خواجه بصدارت ، تو به نیشابور رفته و منزل خیام را پیدا می کنی و از طرف من به او می گوئی . این یادگاری حسن صباح است که پسر خود را با آن کشت تو هرچه می خواهی با آن بکن .

فصل چهل و هفتم

اسب که شل شد باید پیاده رفت

تیرگی ارغوانی رنگی شهر با عظمت نیشابور را فرا گرفته و برج و باروی آن رؤیا مانند از نظر می گذشت . در جادهٔ که بطرف شهر می رفت یك روستائی و نوکر خیام پیاده راه میپیمودند. در پشت سر آن ها گرد وخاك زیادی بلند شده بود نوکر از روستا پرسید این شهر نیشابور است ؟ روستائی جواب داد : آری ؛ نوکر گفت : از این جا تا آن جا چقدر راه است ؟

روستائی جواب داد : چون پیاده راه می پیمائی مثل من پاسی از شب گذشته آن جا می رسی ! جوان گفت : دو فرسخ با اسب شل شده خویش راه پیموده و تا ممکن بود گرد فرو بردم . روستائی گفت : اگر کمی زودتر می آمدی سوارانی که از این جا گذشتند ترا میبردند و الان راحت بودی

جوان گفت : تو باغی را که نزدیك امامزاده محمد محروق

است می‌دانی ؟ پیرمرد گفت : آری می‌دانم و هرشب نوای سه تاری را که با نغمه ملایمی توأم است شنیده‌ام . جوان گفت : چه اشعاری را می‌خواند ؟ مرد جواب داد : رباعیات بلبل خوش الحان ایران عمر خیام را . جوان گفت : مرا آن‌جا میبری ؟ پیرمرد گفت: آری ترا میبرم ولی‌قول نمی‌دهم که آوازرا هم بشنوی ! جوان گفت ؛ چرا؟ روستا گفت : چندشب است هیکل‌های سفیدپوش به‌آن جا ترددمی کنند. جوان گفت : درهرصورت مراآن جا ببر بعد شمشیرخود را بیرون کشید این حرکت ازنظرروستائی مخفی نماند .

روستائی گفت: بسیارخوب ترا میبرم وهمچنانیکه توشمشیربروی آن‌ها میکشی منهم باتیر و کمان به‌آن‌هاخدمت میکنم!

غلامبچه گفت : توتیراندازی می‌دانی ؟ روستائی گفت : اوه - درهنگام جوانی من جزء مستحفظین خاصه بودم از این جهت است که می‌گویم توازقصر سلطان آمدهٔ . درهرصورت امشب باید دست باسلحه برد . جوان گفت : چرا ! روستائی گفت : ازطرف‌اعلیحضرت امرشده که امشب همهٔ فدائیان هرجاباشند قتل‌عام‌شوند .غلامبچه گفت: پس بدویم تازودتر ازاین فیض‌عظمی بهره‌مندشویم

روستائی خندید و براه افتاد .

فصل چهل و هشتم

فدائی نمیتواند زنی را فریب دهد

شبی فرح‌انگیز ونشاط‌آور درباغ عمر خیام ماه درخشیده و آن را بسرزمین پریان تبدیل کرده بود ، دروسط سبزه ها درکنار دیوار دریاچهٔ قرارداشت که چون آینه صیقلی بنظر می رسید

در میان سبزه ها کنار دریاچه نشیمن سنگی که بالشهای سبز و آبی بر روی آن قرار داشت مشاهده میگردید و در روی بالشها سه تاری گذاشته شده بود. نسیم شبانگاهی گلها را حرکت داده عطر آنها را به اطراف منتشر میساخت. بلبلی نیز بنغمه سرائی مشغول بود. ساقی نشسته و به شیرین زبانی دخترش گوش میداد، دختر پرسید: مادر جان پدرم چه وقت می‌آید؟

ساقی گفت: عزیزم اگر خلف وعده نکند شب چهاردهم ماه اینجاست.

دختر گفت: مادر جان مگر امشب شب چهاردهم نیست ساقی گفت: چرا! دختر گفت: پس حتماً امشب پدرم از بیابان می‌آید! خواهش میکنم وقتی رسید مرا بیدار کن ساقی اورا در بغل کشیده گفت: عزیزم هرچه بگوئی اطاعت میشود بچه خمیازهٔ کشیده گفت نمیدانم پدرم مرا دوست دارد یا خیر؟

ساقی خندیده گفت: خوابت می‌آید. دخترك دست را روی زانوی مادر گذاشته گفت: چرا پدرم اینقدر در بیابان معطل‌شده؟

ساقی گفت. نمیدانم! دختر گفت: مگر پدرم بیابان را از تو بیشتر دوست دارد البته همان اندازهٔ که من تورا دوست دارم او هم دوستت خواهدداشت ...پدرم حتماً ترا بیش ازبیابان دوست دارد.

مادر گفت: اگر امشب پدرت در بیابان بخوابد دشمن بیابان میشوی؟ دختر گفت من از بیابان متنفرم، ساقی گفت: عجب: از بیابانی که پدرت در آن است متنفری؟ دختر خمیازه می‌کشید: ساقی اورا بروی بالشها خواباند و قول داد درموقع رسیدن پدرش اورا بیدار کند. بچه دستها را حمایل مادر کرده و اورادر آغوش کوچك

خود فشرد ولی کم کم بازوانش سست شده بروی بالش افتاد ساقی سه تار را دردست گرفت که بنوازد ولی سفید پوشی ازجنب او گذشت لذا برخاسته ونقاب برخ افکند؛ ساقی به سفید پوش رو کرده پرسید: با چه جرأتی بدون اجازه در باغ عمر خیـام وارد شدی ؟ از کجا رموز باز کردن در را یاد گرفتی . سفید پوش گفت :

ساقی خانم نترسید من ازطرف قادر مطلق آمده ام که میخواهد تورا با نفاس طیبه خویش بزرگوار و با برکت سازد . ساقی باو نگریسته گفت : تو کیستی اگر ازجانب فرمانفرمای مطلق دنیا آمدهٔ چرا چون دزدان وارد شدی ؟ مرد کلاه و لباس سفید خویش را دور انداخته . و گفت : من رسولی بیش نیستم و مجبورم پیغام آقای خود را بتورسانده جواب گیرم .

ساقی بخشونت گفت : آیا از جانب عمر خیام پیغام آوردهٔ ؟ فدائی خندید و گفت : « عمر خیام وقت رسول فرستادن پیش تورا ندارد ! او با ملکه معاشقه می کند شوهرتو قانون گذار ایران شده . ساقی شانه ها را حرکت داده گـفت : » پس از جانب چه کسی برسالت آمدهٔ ؟

مرد گفت : از جانب امیر حسن صباح امیر و فرمان فرمای کوه نشینان آمده ام .

ساقی گفت : مرا بساکنین کوهستان کاری نیست .

فدائی باغرور تمام گفت :آقای من امیر مملکت قشنگی است که زیباترین زنان جهان درآن ساکنند ....

ساقی حرفش را بریده گفت : خاك برسرچنین مردی که او را بواسطه غلبه و تسلط برزنان توصیف می کنی فدائی

گفت ؛ او رئیس مردان مهیبی است که از برای اجرای کوچکترین کارهایش جان فدا می کنند . ساقی گفت : پاداش جان فشانی های اتباع او چیست ؟

جواب داد : « در عوض این جان فشانی ها خواب و رؤیاهای شیرینی می بینیم »

ساقی گفت ؛ « پس حشیش آقایت را به این پایگاه رسانده است !

فدائی جواب داد : او در همه چیز بزرگوار و کریم است الا عفو واغماض . ساقی گفت : تو بواسطه بیهوشی و گیجی که پیدا می کنی خود را مرد خطرناکی می دانی . چون بدون اجازه وارد منزل زنان عفیفه می گردی خود را متهور و با جرأت میپنداری !

فدائی گفت ؛ همان طور که عرض کردم ما سوگندیاد کرده ایم که هرچه امیرمان بفرماید اجرا کنیم ، ازاین جهت است که اکنون خدمت شما آمده ام ، ما هیچ وقت آداب و رسوم را مراعات نمی کنیم و درصورتی که راه ازبرای ما مسدود باشد بیراهه بازخواهد بود . آقای من بر جمهور خلایق و شاهان و امرا حاکم است ، شهریاران با تخت و تاج سر در مقابل اوامر او فرود آورده و قدرت اذیت وآزار سفیدپوشانش را ندارند .

ساقی خندیده گفت : شاهان این قدر هم ترسو نیستند ـ فدائی گفت : خانم ؛ همه موجودات وکائنات ازامیرحسن هراسانند زیرا کسی که جان خود را در معرض خطر اندازد می تواند ریش سلاطین را بازیچه خود قرار دهد . ساقی گفت : تو بعضی کلمات

بی اساس را حفظ کرده برخ من می کشی ! خوب فکر کن اگر اوامر آقایت را انجام ندهی سزایت مرگ است . اگر انجام دهی بدست مردم کشته خواهی شد پس بچه مناسبت مرگ را اختیار نکردهٔ مگر تو چون سنگ اراده نداری؟ فدائی جواب داد مخالفین او بید ترین مرگی گرفتار می شوند ، از طرفی برای خدمت گذاری او سوگند یاد کرده‌ایم.

ساقی گفت : تو می‌خواهی با این لاف و گزاف و اکاذیب‌زنی چون مرا بترسانی؟ عجب دیوانهٔ هستی؟!

فدائی گفت : ساقی اگر بنا بود ترا بکشم هیچگونه تشبث تو مثمر ثمری نمیشد

ساقی گفت: شما بنده ترس و خوفید . شما کینه و تنفر را اختیار کرده اید که انسان را زرخرید دیگران می‌کند. چیزی که انسان را آزاده می‌گرداند محبت است و بس: کسی که بواسطه بیم و ترس کاری می‌کند همیشه بنده آن خوف نهانی است ، افکار وی متوجه مرگ است زیرا درهمه جا برای درآغوش گرفتن او حاضر است ، از برادری و دوستی با مردم ترسان است زیرا نفرت موجب تفریق است نه توحید واما برادری و محبت باعث گسیختن قلادهٔ عبودیت و بردگی می شود دوستی با مردم بیشتر جرأت و شجاعت لازم دارد تا دشمنی، کسی که لاف شجاعت و جرأت می‌زند باید بهیچ کس و هیچ چیز مقید نباشد . فدائی گفت : خانم ما که بحث فلسفی نداریم – بزرگواری وقدرت امیر حسن اظهر من الشمس است

ساقی گفت : این چه بزرگی و اقتداری است ؟ حکومت

جابرانه برمشتی بی‌خردان قابل اعتنا است ؟ خجالت بکش ! الان گورخر قبور سلاطین ماضیه را که اسامی آنها ازلوحه خاطرها محو شده پایمال می کند قهرمانان و پهلوانان امروزمسخره آینده گانند - وقتی فراموش می کنند که فاتحهٔ نثار قبورش نمایند - ومدتی بعد اسماو از دفاترقلوب حذف میگردد ! مرد گفت من اینها را نمی‌فهمم سفید پوشان باپنجه های قوی خویش موانع ومشکلات را درهم می‌شکنند و بهرجا که بخواهند قدم میگذارند زیرا روح آن ها بامرك عجین شده . هیچکس جرأت جسارت به‌آن‌هارا ندارد . اگر این فرمانروائی نیست پس فرمانفرمائی چیست ؟ ساقی گفت : آیا خدمت کردن ببزرگن شخص را بزرك می کند ؟ توهمه‌اش از سخت جانی و تهور خویش سخن میگوئی ! اگر حقیقتاً قدرت داری خودرا آزاد ساز - تو میگوئی ما بسهولت مردم را می کشیم . اما آیا درصورتی که نمی توانی جان دهی چگونه جان می گیری . سگان شکاری هم ممکن است روزی صدحیوان را بکشند ولی آیا می توانند یك حیوان بسازند : با وجودی که قلاده بر گردنت افتاده و در میان سگان می دوی بکار های خود مباهات می کنی ؟! فدائی گفت : هنگامی که ما پا بمملکتی می گذاریم سلطان آن مملکت بخود می لرزد !

ساقی گفت : تو مرد مستبد و متعصبی هستی که می‌خواهی با گفتن مشتی لاطائلات زنی را بترسانی ولی حقیقت این است که سلاطین نمی ترسند . فدائی گفت :

ساقی شما مجبورید امشب بامن بیائید ساقی بروی یکی از بالش ها نشسته گفت : عجب تو می‌خواهی مرا درقفس مقید سازی!

تو می‌خواهی زنی را که با عشقی ساده ومحبتی بی‌آلایش در گلستانی مصفی بسر برده بقلمرو عفریت‌ها ومملکت حسن بری که درمیان کینه ودشمنی زیست کند! پس برو بحسن بگو ساقی نمی‌آید! فدائی گفت اگر برضایت نیائی تورا بعنف خواهم برد.

ساقی گفت: اگر مرا بعنف بردی من ملکه تو شده وآن وقت بدارت می‌آویزم. فدائی گفت: آری تو برای فرمانفرمائی بر اسماعیلیان خلق‌شدهٔ پس بیا بکوهستان برویم - ساقی گفت: اگر من ملکه شوم ترا میکشم واگر نیایم هم کشته می‌شاری پس بهتر این است شق دوم را اختیار کنی.

مرگ از دو طرف برای تودهن گشوده پس توکه لاف مردی می‌زنی یکی را انتخاب نما. فدائی که مشغول جمع کردن لباس بود گفت؛ وقت گذشت پس باید برویم ولی ساقی گفت: بالا پوش سفیدت را نپوشی والا کشته می شوی، فدائی بالا پوش را رها کرده گفت: -خانم این دفعهٔ نوبت تهدیدشما ست؟! ساقی گفت: مگر صدا را نمی‌شنوی این ها تیراندازان سلطانند از کجا که ترا نکشند فدائی گفت: عرض کردم هرچه زودتر کشته‌شوم زودتر ببهشت می‌روم ساقی جواب‌داد: قصد من این است که زنده‌بمانی، فدیه وخونبهای تو چیست؟ فدائی جواب داد: دشنهٔ است دسته عاج و تیغه مینائی که متعلق به امیر ما ست، مراجعت بدون آن ومرگ من یکی است! ساقی گفت: برو وزنده‌بمان این هم سلاحی که می‌خواهی؛ مرد بسیار متعجب شد وگفت؛ این حربهٔ است که بحکم امیرما بزرگترین رجال ایران کشته‌شده. ساقی گفت: برو به امیرت بگو تو می‌خواستی بزرگترین رجال

ایران را بکشی خوش بختانه نقشه های تو بدست زنی باطل شد و بجای نظام الملك پسر تو کشته شد، بگو زنی که این یادگاری نفیس را بتو تقدیم کرده میگوید : تیغهٔ آن مثل عقلت کج است و دست خودت را مجروح می نماید .

خنجر را به آقای خودت بده و اگر من بعد هم بخواهی از او اطاعت کنی مختاری.

در این گفتار بود که کسی حلقه بردر زد ، فدائی گفت : ساکت باش در می زنند- ساقی گفت ؛ آقای فدائی باجرأت وشجاعت ! به این زودی متوحش شدی ؟ صدای جمعیت در پشت در شنیده می شد ، ساقی گفت ؛ ملکه حکم کرده که در همین امشب فدائیان را قتل عام کنند بنظرم این هیاهو برای این موضوع باشد. تو این جا باش تا وقتی بتو امر رفتن نمایم صدای منتقمین بسیار موحش بود ، ساقی رفت و در را باز کرد . یکی از سرهنگان با شمشیر برهنه داخل گردید و سربازانش در بیرون منتظر ایستادند . سرهنك پرسید : سفید پوشی این جا داخل شده ؟ ساقی گفت : خیر ، در بیرون در فریاد محو باد اسماعیلی بلند بود .

پس از رفتن سرهنك ساقی در را محکم بست . صدای اصطکاك فولاد و چکاچاك اسلحه بگوش می رسید . ساقی بر روی تختهٔ سنگی نشسته گفت ؛ شنیدی چه میگفتند ؟ صدای هیاهوی جمعیت شنیده می شد . ساقی گفت : رفقای تو همه در راه بهشتند ! ولی همچنانی که من تو را از بهشت نجات می دهم امید وارم خداوند از بهشت حقیقی تورا نجات دهد ، پس حالا برو درسایه دیوار خود را مخفی ساز همینکه صدای سه تار را شنیدی در را گشوده بیرون رو ولی

بطرف کاری رفقایت نروی زیرا آن‌را آتش زدند ، ساقی بچه را گرفته بباغ برد وفدائی منتظر آهنك سه تار ایستاد همینکه سیمهای سه تار نوای شامگاهان را به اهتزاز و ارتعاش درآورد دررا گشوده و خارج شد صدای شیرین ودلپذیر ساقی را می‌شنید ولی چیزی از آن نمی‌فهمید

فصل چهل و نهم

آهنك دلپذیر سه تار و نغمات ساقی شنیده میشود

درباغ ساقی آواز خوانی‌وسازندگی را تمام کرده درنزدیك بچه دراز کشید که ناگهان دربازشده نوکر عمرخیام روی پنجه پا داخل گردید ، وزش نسیم شامگاهی باعث انتشار رائحه گلها بود ، نوکر گفت : امیر من ازهمین درآمدم ولی هرچه گوش فرا داشتم صدائی شنیده نمی‌شد ، عمر دررا بست وبسرعت بطرف نشیمن آمد وسه تار را افتاده دید ، بلبلی بنغمه سرائی پرداخت ، خیام گفت : با این نغمه شیرین ودلربا مرا استهزاء می‌کند . جوان گفت: آری مرغان آوازه خوان درفراق‌جفت خود نغمه حزن‌انگیزی‌می‌سرایند . خیام گفت : تو دم در بقراولی بایست. نوکر ازسبزه ها گذشته بدر باغ رفت ، خیام گفت : ساقی من این‌جا هستم! کجائی - کجائی ! ساقی ازخواب بیدار شد ودست بر گردن عمر گذارده گفت: بسی از شب ها چنین تصور می‌کردم که تو در نزد من بآوازه خوانی مشغولی ولی همین که دستی را برای درآغوش گرفتن توجلو می بردم پنهان می‌شدی ! در این موقع دخترك بطرف خیام‌آمده دست های خودرا برزانوی پدر گذاشت

خیام بچه را درآغوش گرفت و بساقی گفت محبوبه عزیزم اینددفعه خودم هستم که بخدمت تو آمده ام و هرگز از تو پنهان نمی‌شوم خیام انگشتان ساقی را گرفته و نوازش میداد . نوکرخیام از در بیرون رفته و آنرا ببست. ساقی آهی کشیده گفت :-

شنیده ام از امرای مهم ایران شدهٔ ؟ عمر چانه را در دست گرفته گفت ؛ من آنروز ها را مقلدی بیش نبودم . خواه معشوق خواه عاشق گذشته است ، در دفتر قضا وقدر چنین نوشته بودند . ای کاش دست آن ملکی که مقدرات مرا نوشت می‌شکست . ساقی خیام را در بغل کشیده گفت : گمان نمیکنم کسی در روز جزا برعلیه تو اقامه دعوی کند . پس از ادای این کلمات اشك درچشمانش جاری گردید . خیام گفت : ای عشق میتوانی با بخت و اقبال توأم شده این خاطرات را از لوحه فکرم محو کنی ساقی عزیزم تو نباید گریه کنی ساقی مگر تو بمراح های من نمیخندیدی ودرسفر وحضر برای من آوازه نمیخواندی بیا محبوبم جام را پر کن تا ازغم گذشته وفکرآینده آزاد شوم .

ساقی اشك را خشك نموده گفت : ولی فردائی در پیش هست .

خیام خندیده گفت : فردا !! فردا ؟! فردا ممکن است با هفت هزار سالگان برابر شویم - دست برموی دختر کشیده گفت : فردای من وشما این است . ساقی جام شرابی بخیام داد وخیام آنرا لاجرعه سر کشیده ودور انداخت و گفت ساقی سه تار را بنواز - مدتی است که آواز دلپذیرت را نشنیده ام دلم از وحشت قصور سلاطین گرفت . رباعی آخری را بخوان . ساقی درکنار او نشسته به آوازه خوانی مشغول شد . گوئی قوای طبیعت ایندوعاشق بی‌آلایش را تهنیت میگفتند ساقی این رباعی را بهآواز بلند خواند

رباعی

روزی به دو نان اگر شود حاصل مرد   وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود   یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

خیام بساقی گفت: این رباعی بسیار دلکش است بشرطیکه صدای خواننده چون صدای معشوقه ام لطیف و موزون و مطابق با قواعد موسیقی باشد.

کتاب نهم

همه مردند و از آنها شهرتی بیش نماند!

گام اول را با اندیشه نیك ـ گام دوم را با گفتار نیك ـ گام سوم را با کردار نیك برداشته داخل بهشت شدم (ضرب المثل فارسی)

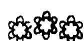
فصل پنجاهم

شیر وزن و روباهی به مغرب میروند

در قلعه مرتفع آشیان عقاب در میان کوه های ساحلی بحر خزر چراغ های آویز تالار سفید پوشان را روشن کرده از پشت پرده های بلندی که قسمت اندرونی و بیرونی قصر را از هم جدا میساخت برای اولین دفعه ناله های حزن آور وصدای گریه شنیده میشد.

حسن صباح در اطاق مخصوص خود نشسته و بسوگواری مرك پسر خویش مشغول بود. کسی که هیچگاه حزن و اندوه در قلب او رخنه نکرده بود واندوه ودرد مردم را حس نمیکرد اکنون در مرك فرزند دلبندش سرشك خونین از دیده میبارید عذاب روحی او بیشتر از این جهت بود که خودش اورا کشته است، شاید نظام الملك از این قضیه

اطلاع داشته که بر فیل سوار شده و پسر حسن را بجای خود سوار کرده است . تمام تدابیر و زحمات وی برباد رفت ، جراحت التیام ناپذیری بقلب وی وارد شده آنهم بدست خودش ! دشنهٔ که آلت قتل بود درجلو او قرار داشته ولکه های خون برآن دیده میشد .



ابوعلی درهمان اطاقی که شب واپسین با عمرخیام بسربرده بود قدم میزد این اطاق بواسطه اینکه ابوعلی درآن مجدداً به مقام اولی خود رسیده فوق‌العاده محترم است ابوعلی در ضمن قدم زدن بستارکان نگریسته آه میکشید . درست است که اکنون دوباره لباس صدارت را به تن پوشیده ولی چقدر عظمت و جلال وی با عظمت و جلال قبل از عزلش فرق داشت ! .... شاه با رفتن کعبه عظمت وشوکت ایران را درهم شکست زحمات چندین پادشاه سلجوقی در نتیجه جاه طلبی زنی بهدر رفت دلیله برای اینکه قوه و نیروی شمشون را سلب کند موهای اورا چید (شمشون یکی از پهلوانان بنی اسرائیل است که هروقت مو داشته قوت داشته است وهمینکه موهای اورا چیدند سست شد !) ترکان خاتون هم برای پیشرفت خود نظام الملك راکه قوه ونیروی ایران بشمار میرفت ازوزارت خلع نمود ، پس ازمرگ شاه اگراین پسرك سست عنصر پادشاه شود سرنوشت ایران چه خواهد بود ؟ برکیارق اگرچه جوان است ولی ازکارهای او لیاقتش تمیز داده میشود .

آه ـ ابن خلع یك ماهه چقدر لطمه بمملکت وارد آورد !
آه حسن صباح هم نیرومند شده ! پس از رفتن شاه بمکه اقبال و بخت باین شریر روی آورد بطوری که اکنون کسی جرأت مبارزه

باو ندارد - عجباً مردم ازاو بیشتر بیم‌دارندتاازسلطان ! آیاحسن قادر نیست در همین اطاق داخل شده اورا بکشد ؟

شاه ! اعلیحضرت ! که وحشت دهنده دل‌ها و مغلوب کننده سلاطین بود اکنون ازحج برگشته دراصفهان بخوشگذرانی مشغول است ! آهوان بیچاره وزبان بسته را می‌کشد وشعراء اورا مدح میگویند ! بازشکر ایزد که زبیده وبرکیارق وسنجررا پیشترآن‌جا فرستادم . تأسف و ندامت سودی ندارد باید هرچه زودتر دست بکارشد زیرا وقت‌قیمتی ست . پیش‌ازهرکارباید عائله حسن رافرو نشاند والا کاری‌ازپیش‌نمیرود.

عاقبت الامر باسران سپاه و امراء مشاورهٔ نموده و لشکری کافی مهیا ساخت . پس بملکه اظهار داشت که خیال دارد خود به شخصه رفته وحسن صباح را مغلوب سازد . ملکه نیزپذیرفته‌وخود و تاج الملك نیز بهمراه او روان شدند ، نظام الملك علت‌آمدن ملکه را نمی‌دانست تایکی از خواجه سرایان گفت : تاج‌الملك پسر خلیفه را توسط خواهر شاه تطمیع نموده که درسلطنت محمود با ترکان خاتون کمك کند ، شاه از اصفهان بسوی بغداد می‌رفت و ملکه می‌خواست شاه را دربغداد استقبال کند . پس‌از شنیدن اخبار ابوعلی بخواجه سرا انعامی داده چیزی نگفت - در طلوع ماه شیر و روباه و زن زیبائی با قشونی جرار از مروخارج‌شدند.

فصل پنجاه و یکم

شیروشاه بخواب ابدی فرورفتند

قشونی که برای دفع حسن صباح فرستاده شده بود بطرف

الموت و کاروانی که ابوعلی و ملکه و تاج الملک و محمود با آن بودند برای ملاقات شاه ببغداد پیش رفتند . قشون بتسخیر آشیان عقاب موفق نشد زیرا حسن این حمله را پیش بینی کرده وسایل دفاع را فراهم آورده بود . خبر شکست سپاهیان بنظام الملک رسید . شکست بیشتر باعث شهرت حسن صباح گشت ، ابوعلی باچشمانی که همه چیز را تیره و مبهم میساخت بوخامت اوضاع مینگریست . بنائی را که با خون دل و اشک چشم و هزاران زحمت و شب نخوابی ساخته استوار داشته است ویران می شود ولی تصمیم او محکمتر شد و بطرف اصفهان رفت . شاه با کمال محبت ازاو پذیرائی نموده ازدیدنش فوق العاده خوشحال بود



موکب باشکوه سلطان بتأنی وآهستگی بطرف بغداد میرفت شاه بشکار رفته بود ابوعلی درنهاوند هنگام غروب آفتاب امر بتوقف داد . ماه رمضان بود ونظام الملک برای افطار بخیمه خویش میرفت ناگاه جوانی ازاهالی دیلم برای تظلم پیش آمده غلامبچه عمرخیام نیزدرآن جا رسید نظام الملک بواسطه پیری وروزه بشانه غلامبچه تکیه داده بود ، همین که شاکی پیش آمد سررا بلندکرده برای اصغای شکایت وی حاضر شد . جوان دیلمی تعظیمی کرده و ورقهٔ بدست خواجه داد ، چون ابوعلی برای گرفتن آن ورقه دست دراز کرد ، جوان مزبور دشنهٔ بیرون آورده وچند ضربت سخت درسینه خواجه واردکرد . ابوعلی برزمین افتاد ، نوکرخیام حربه را از دست جوان گرفت وبطرف نظام الملک خم شد . جانیٔ بس ازکشتن بزرگترین و مدبرترین وزرای ایران واعظم رجال عصر از حیث

سیاست و مملکت داری مقداری مویز وقرص نانی ازجیب درآورده روزه خود را گشود و بسپاهیانی که اورا احاطه نموده بودند توجهی نداشت. نوکر خیام هرچه کوشید که زخم ها را ببندد میسر نشد و خاك اطراف گـل گون گردید. در لحظات واپسین عمر، نظام الملك سر به گوش نوکر خیام برده و بااوصحبت داشت:

سلطان ازشکار برگشت، درباریان برای رفع غم واندوهش لاشه آهوان بیچاره را جلوی اوآوردند. ازدیدن آن ها اندوه ملکشاه افزون گشت، وحکم داد برای هرآهویك اشرفی بفقراء بخش کنند شاه بسیار اندوهگین بود وسررا پائین انداخته بخیمه خود شتافت وهمین که روی کرسی نشست کاغذی را دید که مخفیانه آن جا انداخته بودند پس آن را گشوده اشعارمؤثری را که امیرمعزی چکامه سرای حساس آن وقت سروده بود خواند:

کی توان گفتن که شد ملك شهنشه بی نظام
کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام

کی توان گفتن که شد صدر زمان اندرزمین
کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمام

قهر یزدان نرم کردش آنکه بودش دهرنرم
چرخ گردان رام کردآنرا که بودش بخت رام

عالمی دریك زمان معدوم شد دریك مکان
امتی دریك نفس مدروس شد دریك مقام

شد شکار عالم آن کوکرد عالم را شکار
شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام

در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد
بس شگرف و محتشم صیدی درافتادش بدام

آن که بودی روزگارش باصیام و باصلوت
روزگارش منقطع شد در صلوت و در صیام
آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم
خون همی گرید قلم در فرقت او چون حسام
آنکه خصمان در پیام او همی عاجز شدند
گشت عاجز چون بجان او ز مرگ آمد پیام
ای جهان بی وفا رنج بصر کردی حلال
تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام
آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش
تیغ کین اندر هلاکش بر کشیدی از نیام
آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال
از ملال عمر او گشتی سزاوار ملام
از حیاتش جان خاص و عام سخت آسوده بود
وز وفاتش سخت شوریده است شغل خاص و عام
بود حلمش خاك و جودش آب و هست اندر غمش
خاك بر فرق کفات و آب در چشم کرام
راست پنداری خلایق در مناملند ازقیاس
وین شگفتی ها همی بینند گوئی در نیام
ای وزیر شاه عالم بردی از عالم علم
وی قوام دین شدی در پرده تار و زقیام
ای به امر و نهی کرده بر سر گیتی فسار
کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لگام
شد وزارت بر تو گریان بر بساط تعزیت
شد کفایت بی تو گریان در لباس احتشام

نه ببالد چون تو در باغ ظفر سرو بلند

نه بتابد چون تودر چرخ هنر ماه تمام

مرگ تو پرگار شیون گرد ملك اندر کشید

هم انام است اندر این پرگار و هم شاه انام

آن که پیوسته بمدح تو زبان برداشتی

خشك دارد بر مصیبت زآتش هجر تو کام

با دریغ و حسرت تو درغریو افتاده اند

بی نهایت خلق از فرزند و پیوند وغلام

زعفران و نیل سودستند گوئی کز صفت

رویشان مرزعفران گونست و لبها نیل فام

گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان

شکر آثار تو خواهد بود تا محشر مدام

باد شخصت را نثار از حاملِ عرش مجید

باد روحت را سلام ازخازن دارالسلام

دست حسرت جامه صبر معزی چاك کرد

تا جهانی را معزا کرد حی لا ینام

(معزی)

ملکشاه پس ازخواندن اشعار و اطلاع بر واقعه قتل وزیر خود فوق-العاده محزون گردید، مردم پس از شنیدن این مصیبت عظمی لباس عزا بتن پوشیدند ولی تأسف هیچکس باندازه شخص شاه نبود . پس از اطلاع یافتن بر این خبر شاه راه بغداد را پیش گرفت به تأنی پیش می رفت پس از سی و شش روز نزدیك بغداد رسید . شاه برای مشغولیت و رهائی از بند افکار فرمان شکار داد . با جمعی از ملتزمین بازها را برداشته

بشکارگاه رو آورد.

ناگهان در میان امواج اشعهٔ خورشید مردی بیابانی نظیر همان مردی که در نیشابور جلوی پدر اورا گرفت ظاهر گردید. ملکشاه لگام اسب را کشیده ایستاد. آن مرد دست بسوی سلطان دراز کرده گفت: «**وای برحال ایران! خداوند موهبت عظمائی را که بتوارزانی داشته بود ازتو گرفت - این شکار بازپسین تو است!**»

شاه کیسهٔ پر از زر به آن مرد داد مرد آن را برداشته وقهقهه کنان دور شد. شاه دیگر بشکار نپرداخت. بخود دشنام می‌داد زیرا آن طوری که باید وشاید قدر وزیر عالیمقدار خود را ندانسته بود. از سرزمینی که برادرش بخواب ابدی فرو رفته بود چشم برنمی داشت علت شکست سپاهیان خود را ازساکنین آشیان عقاب دانست وتصدیق کرد که نسیم فتح وفیروزی که تاکنون برپرچم سلاطین سلجوقی وزیده است دراثر تدابیر آن راد مرد بود. دراین موقع آهویی جست وخیز کنان درجلو شاه ظاهر شد. شاه تیری بچله کمان گذارد ولی ناگهان پشیمان شد واسب راهوار را بطرف اردوگاه چرخانید. افق ارغوانی رنك جلوه می کرد، شاه ازاینکه بحرف زنی گوش داده است پشیمان بود. لاشخورها دور بیرق می گشتند!

نزدیك غروب آفتاب بود که غفلتاً شاه از اسب برزمین افتاد: ملازمان اورا در کجاوهٔ گذارده بخیمه زرنگار بردند، وبواسطه تب شدیدی که براوعارض شده بوددر ۱٦ شوال ۴۸۵ یعنی ۳٦ روز پس ازقتل خواجه دنیارابدرود گفت



فصل پنجاه و دوم

شاه جاوید باد

ترکان خاتون درقصرخلیفه بغداد روی آخرین پلهٔ که بخارج راه داشت ایستاده بود . درباریان کجاوهٔ را احاطه کرده در انتظار ملکه ایستاده بودند؛ بنابود ملکه درکجاوه نشسته به استقبال شاه برود: دراینموقع یکی از مستحفظین خاصه شاهی جلو ملکه آمده زانو بر زمین زد و گفت :

نظام الملک کشته شد ! - شاه مرد ! ملکه ازغصه نزدیک بود بیهوش شود ولی اطرافیان او را ازافتادن مانع شدند ، پس دست بیقه برده پیراهن را چاك زد . همان طورکه شغال شیر را می نگرد تاج الملك مراقب حرکات ملکه بود - بهرام نزدیك شده آهسته گفت : عاقبت ایران مال تو شد . ملکه ازروی تحقیر باونگریسته گفت : احمق !

این خبربین مردم منتشر وهمه خودرا بزمین زده سروصورت خویش را خاك آلود می کردند . ترکان خاتون فکری خزآتیه خودنداشت . تاج شاهی را بسیار دوست میداشت ولی میدانست که قادر بحمل آن نیست . چون ازبی‌عرضه بودن پسرش مطلع بود لذا مصمم شد تاج را از چهارپسرشاه ربوده وزمام اموررا خود بدست بگیرد پس حکم داد که قراولان خبر مرك شاه را منتشر سازند و به تاج الملك گفت : که محمود را جلو بیاورد . همینکه محمود درجلو مردم حاضر شد ملکه فریاد کرد :

شاه جاویدباد ! جنگجویان شمشیر را از نیام کشیده وتکرار

کردند . پس رو بتاج الملک کرده گفت : پسرم باید در قصر خلیفه تاج گذاری کند - من تنها باید بر ایران حکمرانی نمایم . همین که برگشت بهرام را دید ، به او گفت : تو از درباریان خاص من خواهی بود .



محصل جوان یعنی غلامبچه خیام باموزه ومهمیز نزدیک درباغ خیام آمده آن را کوفت و پس از اندکی در باز شده وغلامبچه بسوی خیام وساقی رفت . همین که بخیام رسید خود را بر پاهای او انداخته گفت : امیر؛ نظام الملک مرد !

خیام برخاسته گفت : مرد؟ جوان سر را بزیر انداخته گفت : یکی از ملاحده اورا کشت ، خیام روی زمین نشسته گفت : آه - دست راست سلطان قطع شد جوان گفت : امیر همین که برزمین افتاد نام ترا بر زبان آورد واین شعر را خواند :

یکقطره آب بود با دریا شد　　　یکذره خاک با زمین یکتا شد
آمدشدن تو اندرین عالم چیست؟　　　آمد مگسی پدید و نا پیدا شد

خیام ساکت نشست . جوان گفت : او حالا فهمید... فهمید... فهمید

فصل پنجاه و سوم

مرگ روباه و قتل ملکه

پس از مرگ شاه - ترکان خاتون مانند گربه وحشی جنگ کرده خطرات را ازبین برمیداشت هنوز خلیفه تاج بر سر پسرش نگذاشته بود که خود او تاجگذاری کرد .

هفت روز بعد جماعتی از سپاهیان برای دستگیری برکیارق باصفهان

وارد شدند ولی او بهمراهی پسران نظام الملک به ری رفته و تاجگذاری کرده بیست هزار نفر از نخبه سپاهیان سلاجقه بطرفداری او شمشیر بیرون کشیدند . تاج الملک رو به مزاج و ملکه تا اصفهان را تصرف کردند ولی قشون آنها مغلوب قشون برکیارق گردید . پس از مغلوب کردن قشون ملکه برکیارق ببغداد رفته مجدداً تاج گذاری کرد . ترکان خاتون از روی اضطرار به برادر شاه مرحوم یعنی تتوش که مستحق تاج و تخت بود ملحق شد ، و از این کار بتاج الملک اطلاعی نداد . زنان تاج الملک او را بیدار کرده خبر رفتن ملکه را باو دادند رو باه متوحش شده خوف و دهشت ارکان وجودش را متزلزل ساخت قلعه برای او حکم زندان را داشت؛ شهر از دشمنان پر می‌شد قشون شکست خورده برمی گشتند . عقل و شعور روباه مختل شد و در عالم بهیچکس اعتماد نداشت . با ترس و لرز در اطاق خود قدم زده و در کار خود حیران بود ، در این بین نوکران نظام الملک مخفیانه وارد شده و او را خفه کردند .

ملکه با پیروزمندی باصفهان برگشت زیرا سپاه تتوش برکیارق را مغلوب کرده وخودش را دستگیر نمودند .

محمود باکمال مهربانی از برادر پذیرائی نموده او را در آغوش گرفت . درهمان روزها تب شدیدی بر محمود عارض شد در موقعیکه مشاورین ملکه برای مجازات پسر ارشد شاه با ملکه مشورت مینمودند محمود بمرض آبله مرد .

ازشنیدن این خبر ملکه فوق العاده مضطرب گردید زیرا قصر آمال و آرزوهای او ویران گشت . ملکه در حالیکه تاج را برسر گذارده بود از مجلس مشاوره خارج شد هنوز دمی نیاسوده بود که صدای چکاچاك

اسلحه بلندشده و ناله محتضرین و مجروحین بگوش می رسید .

ملکه بزنان واطرافیان خود امر بخروج داد و خود شجاعانه منتظر پیش آمد شد صدای بهم خوردن در ها بگوش رسید و پسران ابو علی و عدهٔ دیگر از امراء وارد شدند ملکه به آن‌ها خطاب کرده گفت :

آگاه باشید که بدون اجازه دراطاق محرم سلطان داخل‌شده‌اید آن وقت تاج را ازسر برداشته پرت کرد ؛ مهاجمین باو حمله کرده و باطرز فجیعی اورا بقتل رسانیدند که حتی مورخین شرقی از ذکر آن در کتب خود داری می کنند.

فصل پنجاه‌وچهارم

ساقی در باغ دلگشای خود مرد

مدت ۲۵ سال تمام‌عمرخیام همچون شمعی‌درمیان‌جمع رفقای خود بوده ودراسرار طبیعت فکر می‌نمود . این ۲۵ سال برای‌مملکت ایران خیلی‌ضرر داشت . آتش‌جنك و جدال خانگی هرطرف شعله ور گردید ، ولی‌درآنباغ دلگشاو مصفی آرامی کاملی برقرار بود بر کیارق که مدت ده سال‌باباغیان‌وشورشیان جنگید بالاخره خراسان را ببرادر خود سنجر تفویض نمود و پس از آن صفحه خراسان ازدستبرد یاغیان وشورشیان محفوظ ماند وخیام‌می توانست درزیراشعه خورشید مرحمت سلطان سنجر خود را گرم نماید

پس ازمرك بر کیارق سنجر در بغداد تاج گذاری کرد و به نیشابور بر گشت؛ افسوس که‌بر گشتن وی‌مصادف‌شدبا مرض‌ساقی.

روزگار خوشی‌وایام مسرت‌را‌پایانی است!همین که‌ما‌از

پشت دیوار باغ سر بدر آورد و روشنی آن بدن سیمگون ساقی را روشن ساخت ، خیام خم شده و دست ساقی را برشانه خویش قرارداد

ساقی گفت : عزیزم غم مخور - مرا درهمین باغ پر گل وسنبل مدفون ساز تا همیشه نزدیك تو باشم - زندگانی مرکب از اسرار شگفتی است! هیچکس چون من با تو انس نگرفته است پس مرا در کنار خویش بخاك بسپار ولی فوری از خاك سر در آورده وچون گلی بنثار خواهم رسید - آن گاه مرا ببوس و بیاد ایام سعادت وخوشی اشکی بیفشان . مرا بگذار تا خودت پیش من بیائی عزیزم شب ها آواز بخوان زیرا صدای تو در گوش من طنین مخصوصی دارد ! اگر من بجهنم روم آیا در بهشت که همدم تو خواهد بود ! ؟

خیام از شدت اندوه اشك ریخته و قدرت تکلم نداشت انگشتان ساقی را بالب های خشك خود می بوسید ، . .

این عشاق براز و نیاز مشغول بودند که ناگاه عفریت مرك حاضر شد و روح باوفای ساقی از قفس تن خارج شده به آزادی در آسمان پرواز کرد

دختر ساقی که بواسطه شباهت بمادر ساقی نامیده می شد همچون بلبل شکسته بالی در آغوش پدر نشسته اورا تسلیت می داد . خیام و دخترك گوری کنده ساقی را در آن قرار دادند ، بدن اورا از برك گل مستور ساختند - ستاره ها چشمك می زدند

سپیده صبح ظاهر گردید . همینکه امر دفن بپایان رسید خیام خود را روی قبر انداخته های های گریست . . . . .

تمام مسرات وخوشی ها با ساقی رفت و در زیر خاك مدفون شد - خیام

نیز آن خیام اولی نبود . کهولت و اندوه باو رو آورده . آن موهای مشگین سفید گشته بودند .

گویا چنین مقدر شده بود که خیام بایستی در موقع شوکت و عظمت ایران بمیرد . مملکت بواسطه پادشاه مقتدری مانند سلطان سنجر شکوه خود را از سر گرفت . سلطان او را بدربار خویش خواند . خیام نیز بمرو رفت و او را با کمال احترام می پذیرفتند ولی افسوس که ساقی دیگر وجود نداشت ! خیام در آخر کار مایل شد که دوباره بباغ خود برگردد و رفقا و کتب خود را بار دیگر ببیند . شاه نیز او را اجازه مرخصی بخشید .

فصل پنجاه و پنجم

رسول سلطان خدمت خیام آمد

پس از غروب آفتاب عمر خیام دوستان را دور خود جمع کرد زیرا میدانست آفتاب عمر او امشب افول می کند . همین که ماه بر دیوار های باغ تابید دوستان خیام که همه از دانشمندان عصر بودند هاله وار او را احاطه کردند ؛ خیام هیچوقت عقاید و افکار خود را برای آنها ذکر نمی کرد زیرا می ترسید متعصبین او را تکفیر کنند ؛ مرحمی سلاطین در مقابل او باخضوع و خشوع می نشستند . رفقا باندازهٔ شیفته اخلاق و فضائل او گشته بودند که از جان نثاری در راه او مضایقه نداشتند . از تملق و مداهنه متنفر بود ؛ بزرگواری و صداقت و علو نظر و صفای ضمیر از خصایص بارزه او بشمار می رفت

رفقا و یارانش برای اولین دفعه اندوه و حزنی در خود حس می کردند در آن جائیکه هیچگاه درش بروی لشگر غم باز نشده بود

اکنون برای اولین مرتبه آثار اندوه وغم نمودار گردید: خیام گفت حس می کنم که چراغ عمرم خاموش می‌شود ومیل دارم در میان جمع یاران ودوستان بمیرم ازاین جهت شما را احضار کرده‌ام خیام مطابق عادت مألوف سخن را به مسائل عقلی و فکری متوجه ساخته و چنین گفت:

ارباب مذاهب راه را بر ما از هر سو مثل تار عنکبوت دور ما را پیچیده‌اند بما می گویند از نعمتها ومواهب خدائی متلذذ نشوید در صورتی که ما برای درك شیرینی حیات آفریده شده ایم. خیام برروی بالش نشسته و کتابی گشوده نزد او قرار داشت مهتاب همه جا را روشن کرده رائحه گل ها روان می بخشید!

خیام برای تنویر افکار بشر بعضی مطالب ناگفتنی را بدون ترس وبیم اظهار داشته و پرده از رخسار حقیقت آن ها برداشته است: بعضی اوقات که با علماء مجاجه می کرد آن ها را بجهالت خودشان معترف می‌ساخت این همه خونریزی ها که برای مذاهب می‌شد اورا از هر مسلك وطریقتی متنفر کرده بود: این سعی و تلاش جنون آمیز بشر برای رسیدن بمقامات و امیال وآرزو های نفسانی چه ثمر دارد؟ آن ها که در جمع مال می کوشند، از کمی بپیری و کهولت می‌رسند غافلند از اینکه این دنیا صحنه تماشاگاهی است که مردم آن سرور ونشاط در آن زندگانی می کنند. زندگی برای تمتع از مواهب الهی خلق شده ونه برای ارتکاب فسق وفجور و روا داشتن ظلم و جور بامثال خویش وزندگی گوهری است قیمتی که باید پیش از چپاول شدن بدست مرگ از آن بهره‌مند گردید.

این افکار همیشه اورا خوش وخرم نگاه می‌داشت. حتی دردم مرگ رباعی سروده و بیمی بخود راه نمی داد ـ خدمات وی درحل مسائل مهم ریاضی و اکتشافات سماوی قابل تقدیر است . اودر وجود خالق فکر کرده حضرتش را مسئول خوبی و بدی جهانیان می‌دانست و معتقد بود که خداوند نوع بشر را هر چند گناهکار باشد عفو خواهد فرمود.

مرموزات طبیعت دریاهای بیکرانی هستندکه هر کس درآن‌ها کشتی راند جز غرق شدن ثمری نخواهد برد این اسرار تا ابد مخفی خواهد ماند تنها چیزی که در این وادی ظلمانی راهنمای انسان است عشق است و بس !عشق همچون پله کانی است که بشر را به خالق نزدیک می‌کند .

خیام کتاب گشوده را بست وسنجاق طلائی میان آن گذاشت بعد رو بدختر خود لیلی نموده و اورا پیش خود طلبید . دختر برخاسته بعجله جلو آمدوزانو برزمین زد؛ خیام دستی برموهایش مالیده گفت :

ساقی من تورا دوست دارم زیرا شبیه بمحبوب معشوق منی ـ وقتی من او را می پرستیدم جوان بوده و تحصیل می نمودم ، . . جوان بودم !

ای خدا جوانی چقدر شیرین و مطبوع است . بعد به صورت دخترک نگریسته گفت : ساقی ! ساقی ! میشنوی یاخیر ؟

دختر گفت : چیزی نمی‌شنوم :

خیام گفت : من صدای پرش بال‌های بزرگی را می‌شنوم ـ ـ ـ صدای ساقی محبوبم را می‌شنوم که آواز می‌خواند ، دختر گفت : من هیچ صدائی نمی‌شنوم . خیام گفت : ممکن است صدای پرش بالهای عزرائیل

بوده وساقی آواز می‌خواند

آه ساقی چقدر زیبائی - تو تنها رفیق منی - تو در بیابان گردی همسفر و انیس من بودی هر شب برای من آوازه خوانده سه‌تار می‌نواختی ! ...

آه گل میرود زیرا بهار رفت! دفتر عشق وجوانی بسته شد !

این بلبلان نغمه سرا بکجا میروند ؟ دختر صورت را در دستها گرفته می گریست - خیام گفت: عزیزم چرا می گریی - چرا محزو دختر اشك را پاك نموده گفت : پدر عزیزم تو مرا محزون می‌سازی - این جام شراب را بگیر .

خیام آن را بلب برده و گفت : اوه فراموش کردم ابتدا قطرهٔ برخاك ریزم - مگر نمی گویند بشر از خاك است و بخاك بر می گردد ؟ دختر گفت : آری چنین می گویند ، خیام جام را بدختر داده گفت: کمی از آن را روی قبر ساقی بریز - آه ماهم بی وفا شده ایم ! دختر قدری از شراب را روی قبر ساقی ریخته باقی آن را به پدر داد .

صدای کوفتن در شنیده شد؛ خیام گفت : میشنوی ؟ دختر گفت: آری حلقه بردر میزنند؛ خیام گفت : هر کس است بگذار داخل شود- دختر گفت من می ترسم !خیام گفت: دختر جان ترس هیچوقت انسان را نجات نداده است پس برو در را باز کن - دختر بتندی در را گشود وعدهٔ داخل شدند چهار سرباز مسلح وچند نفر رسول که حامل هدایا و تحف بودند نمایان گردیدند خیام برخاسته گفت :هر کس که باشید سلام برشما باد . رئیس دسته جواب داد سلام برتو ای حکیم بزرگوار . خیام گفت: آقایان از طرف کی آمده وچه حاجتی دارید؟رئیس دسته جواب داد:

ازطرف اعلیحضرت سنجر آمده عرض می کنیم:- مملکت احتیاج بعقلاء و دانشمندان دارد و چون تو اعقل رجال کنونی ایرانی لذاترا دعوت می کنیم که قدم رنجه فرموده بوزارت انتخاب شوید

خیام با اندوه خندیده گفت: آقایان - قوه و نیروی من ازبین رفته - من پیرم و برای این کارها جوان لازم است.

رئیس رسولان تعظیمی نموده گفت: بزرگوارا! شاه عقل و خرد لازم دارد نه زور وقدرت! خیام متبسم شده گفت: خداوند شاه را پایدار نگهدارد - عقل و دانش من کهنه و قدیمی شده. قلب من پژمرده و شانه هایم بقدری سست است که قدرت تحمل دستهای طریف زنی را ندارند.

رئیس گفت: رأی و کلام شما در ایران حجت و دلیل است.
خیام سر را تکانداده گفت: راست است! چه اوقاتی را صرف تحصیل کرده ام! در تابستان و زمستان بهار و خزان شب و روز در گوشهٔ نشسته بکسب دانش اشتغال داشته ام.

رئیس رسولان گفت: حکیم شما مطالب غریبی درباره حیات درضمن اشعار خود بیان فرموده اید؛ خیام گفت: ازاین جهت ست که آقایان زهاد میخواهند مرا سنگسار کنند آنچه از آثار من مانده یا بمرور زمان فراموش میشوند و یا باعث زحمت محصلین میگردد. حالا که فکر می کنم می بینم خندیدن و گردش با رفقای عزیز و مهربان درزیر اشعهٔ آفتاب - مغازله بادختران جوان- تحصیل حکمت و فلسفه همه از روی دیوانگی است. رئیس تعظیمی نموده گفت: خیر حکیم؛ دیوانگی نیست. خیام گفت: داناترین اشخاص اگر کمی فکر کند خود را نادان می یابد. سالها عمر گرانبها را صرف یادگرفتن مطالب موهوم کردن ازجنون نیست؟ این زهاد که شبها و روز

ها بطاعت وعبادت مشغولند اگر خداوند از آنها بپرسد چه‌کرده اید چه جواب خواهندداد ؟آیا عمر فقط برای انزوا به آنها عطا شده؟ ا اگر از آنها بپرسندکاروان نوع بشر در چه سرمنزلی بار می اندازد چه خواهندگفت ؟ رئیس گفت حکیم شما درترتیب سال وماه جدید زحمت زیادی کشیدید. خیام گفت : متأسفانه دراینجا نیز تحقیقم کامل نیست زیرا من بعمق هیچ چیز غیر از می ناب پی نبرده ام چقدر توبه کردم و شکستم اکثر فکرکرده ام که آیا می‌فروشان به‌ازآنچه فروخته‌اند چه خواهندخرید؟ رباعی:-

پیرانه سرم عشق تو در دام کشید

تا جان دارم نخواهم از باده برید

من در عجبم ز می فروشان کایشان

به زآنچه فروشندچه خواهند خرید ؟

ساقی برای مهمانان شراب بریز ـ شرط مهمان نوازی را فراموش کرده‌ام !

رئیس رسولان دست بلند کرده گفت:-خیرحکیم نوشیدن‌شراب حرام است .

خیام گفت : علت حرامیش این است که‌مارا دمی ازقیدآلام درونی آزاد می‌سازد . رئیس‌رسولان گفت : حضرت رسول (ص) نوشیدن آنراحرام‌فرموده‌وهرکس‌بنوشدبجهنم‌می‌رود .

خیام گفت : چندی پیش روحم در عالم علوی پرواز نموده همین که برگشت گفت:- خود شخص هم‌بهشت‌است

و هم دوزخ رباعی :-

برطرف سپهر خاطرم روز نخست

لوح وقلم وبهشت ودوزخ می جست

پس گفت مرا معلم از رای درست

لوح وقلم وبهشت ودوزخ با توست

بعد برخاسته باصدای زندهٔ گفت: زندگانی رابخوشی بگذرانید از آنچه خدا بشما اعطا فرموده متلذذ شوید - ای عالمیان همه خوش باشید -- از آب حیات بنوشید . شما نمی دانید از کجا آمده و بکجا می روید - پیش از آن که پیمانهٔ عمر شما لبالب شود شراب بنوشید . رباعی :-

چون عمر بسر رسد چه بغداد وچه بلخ

پیمانه که پر شود چه شیرین و چه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

از سلخ به غره آید از غره به سلخ

ساقی بطرف رسولان بر گشته گفت: آقایان حکیم از آمدن امتناع می ورزد رسولان تحف وهدایارا روی زمین گذارده وبیرون رفتند . خیام دستی بصورت ساقی زده گفت: دختر کم! پس از مردن بدنم را با شراب غسل داده و پس از تلقین مرا همین جا دفن کنید رباعی :-

چون مرده شوم بباده شوئید مرا

تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

خواهید به روز حشر یابید مرا

از خاک در میکده بوئید مرا

بچهٔ عزیزم : این روشنائی چیست ؟ ساقی گفت پدر جان ماه است خیام گفت : دو پی که می گردد ؟ دختر از شدت اندوه نمی توانست حرف بزند - خیام دستی بموهای سیاه دختر مالیده گفت : ساقی محزون مباش تو جوان و زیبائی مراحل عشق و حیات تو در پیش است . در همین باغ زندگانی را بسر آر، آوازه بخوان و هر وقت باده گساری کنی جرعهٔ بر خاکم بیفشان ناگهان بخود لرزیده گفت : این چیست ؟ ساقی جواب داد : من چیزی نمی شنوم . خیام گفت : این ساقی محبوب من است که آوازه می خواند لطافت صدای وی مثل بلبل است ، ای حسن صباح - ای شریر و خبیث ! ای می فروش - ای ابو علی کجائید کجائید - آمدم . . . آمدم دختر گفت : پدر عزیز . . . خیام گفت . شراب ! شراب بیاور جام را پر کن . آخرین جام را بده ! آیا روح تا پر شدن جام از کالبدم بیرون نمی رود ؟ دختر جامی را پر کرده بپدر داد . خیام جام را گرفت ولی از دستش لغزیده بزمین افتاد ... پس گفت جام خالی است . - پیمانهٔ عمرم تهی شد ، . . . در زندگی آواز خوانده ام ، به آسمانها نگریسته ، بیش از گریه خندیده ام ، برفقایم آزار و اذیت نرسانده ام معنی دشمنی را ندانستم ، در زیر آسمان کبود گشته و زن خوشگلی را بوسیده ام - شراب ناب را دوست داشته ام ! پس دست را بسوی آسمان بلند کرده گفت : ای بخشنده جان ؛ ای آفریدگار عالم ، زندگانی خوشی داشتم اکنون مرا در میان مرموزات و اسرار مرگ راهنمائی نما ، آنگاه در میان بالش ها افتاده جان بجان آفرین تسلیم کرد (۵۱۷)

دخترك که از شدت گریه چیزی نمی دید با انگشتان جام را جسته و پر از شراب نمود و بزمین ریخت و پس از آن بی حس بر مردهٔ پدر افتاد ، حضار که تا این موقع ساکت بودند دور خیام را گرفتند . حکیمی از جمع

حاضرین نزدیك آمد و کتابی را که بر زانوی خیام قرار داشت برداشته و کتاب ابن سینا را که سنجاق طلائی در آن بود بجایش گذاشت پس بدون این که چیزی بگوید از در بیرون رفت . نسیم شب می وزید رائحهٔ گلها درفضا منتشر گردید ، صبح کاذب مرده را کفن ساخت ، بلبلی از میان درختان باغ سکوت را درهم شکست.

فصل پنجاه و ششم

افسانه جای تاریخ را گرفت !

آن دانشمند نیك سرشت در اطاق خود داخل شده در را محکم بست ؛ چراغ کم نوری در آن جا می سوخت ، حکیم مزبور نسبت بعمر خیام ارادت صادقانه داشت، قصد وی این بود که آثار خیام را از تعرض مردم متعصب و خر مقدسین آن عصر محفوظ بدارد ـ جائی که خیام سنجاق طلا گذاشته بود باز کرد و چنین خواند :ـ رباعی :ـ

دانندہ چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر نیك آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیك نیامد این صور عیب کراست

رباعی

تا خاك مرا به قالب آمیخته اند
بس فتنه کزین خاك بر انگیخته اند
من بهتر از این نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

پیر مرد سری جنبانده و سنجاق را بیرون کشید : مشارالیه چون

کوته نظری مردم‌را می‌دانست نزدیك صبح بنوشتن شرح حال جعلی مشغول شد . می‌دانست به این طریق رباعیات حکیم باقی خواهد ماند مسلمین کلیه خیام را تکفیر می‌نمودند واگراین رباعیات بدست مردم می‌رسید ممکن بود ازدفنش جلوگیری نمایند ؛ لذا شرح حال اورا طوری نوشت که بمرده اش توهین نکنند و چون شراب خوارگی او پیش هرکس واضح بود لذا نسبت صوفی گری به او داد . علماء جسد اوراتوبه‌داده اجازهٔ دفنش راصادرنمودند؛شرحی راکه دانشمندمز بور نوشته بود چنین است:-

خواجه امام‌غیاث‌الدین ابوالفتح عمربن ابراهیم خیامی نیشابوری معلم‌بزرك وعالی‌شأن خراسان درروزوفات خود فصل‌معانی‌را ازکتاب شفای‌ابن سینا می‌خواندوسنجاقی‌درآن قرارداده است؛ازیکی ازدوستان خود خواهش‌نمودکه دیگریارانش‌را گردآورد .آن‌روزازمأکولات ومشروبات میل‌نفرمود . همین که دوستان‌حاضرشدند حکیم بکافه آن ها وصیت نمود - بعد نمازشام‌را بجاآورده وبسجده فرورفت وگفت: آلهی گناهان مرا ببخش؛ من‌نهایت سعی‌وجدیت را بکار بردم تابوجودت معرفت حاصل‌کنم حکمت و دانشم دلیل این مدعی است ! پس از گفتن این جمل مرغ روحش ازقفس‌تن پروازکرد. خدا رحمتش کند چراکه نیك‌مردی بود ....

آن مرحوم درقانون‌وفقه واصول‌سرآمددوران‌بود - درتاریخ وعربی‌وتفسیرقرآن مجید نهایت تبحررا داشت - در ریاضیات وفلسفه کسی‌را بااو نتوان قیاس کرد تبحروی‌درنجوم مشهورخاص‌وعام‌است اشعارآبدار وملیحی‌در زبان فارسی وعربی سروده ،گویند آخرین گفتاراواین بود . آلهی بجهل‌خود معترفم .... در عقاید وافکار

از اهل تصوف پیروی می‌کرد از این جهت است که در وصف ام‌الخبائث شعر سروده .... انتهی

پیرمرد باوجدان چراغ را خاموش کرده قلم را زمین گذارده و بخواب فرو رفت وقتی آفتاب طلوع کرد خبر فوت خیام و خواندن کتاب ابن‌سینا ورد زبان ها گشت و باین ترتیب بمقام و شهرت حکیم لطمه وارد نیامده و متعصبین از دفن وی در باغش ممانعت ننمودند . . .

پیرمرد مزبور دروغی بر دروغهای تاریخ افزود .

فصل پنجاه و هفتم

سبب خنده خواجه‌سرا چه بود؟

برج و باروی رفیع الموت در مهتاب می‌درخشید ، داخل قلعه سکوتی عمیق حکمفرما بود ، در اطاق مخصوص امیر فدائیان چراغی با نور ضعیفی می‌سوخت ؛ بواسطه این که هشتاد و اندی از سنش گذشته بود ببالش‌ها تکیه می‌داد - اتباعش تصور می‌کردند صد و بیست ساله است . ضعف و فتور در او راه یافته و جسم وی مبدل بمشتی پوست و استخوان شده بود - هیچ در صدد نبود که به اتباعش بگوید «من نیز می‌میرم ! با وجود این خوی خبث طینت و پستی فطرتش بجا بود . صورت متورم و ریش سفیدش او را مهیب و مکروه جلوه می‌داد.

امیر فدائیان که از تنهائی ملول شده بود سه دفعه دست‌ها را بهم زد.

فوراً خواجه سرائی با پای برهنه حاضر شد . حسن گفت : آن دختر زیبائی را که از نیشابور آورده‌اید پیش من بفرست . خواجه سرا بیرون رفت . پس از اندکی دختری جوان داخل شد ، نور چراغ که بر صورتش افتاد زیبائی و حسن او را ظاهر ساخت ، این دختر دارای

گیسوانی بلند بود که تا زانویش می رسیدند بالا پوش گلی رنگی دربر و شلوار گشادی درپا داشت پاهای ظریفش را حنا بسته بود.

پاهای ظریف وحنا بسته‌اش هیچ صدا نمی‌داد :

پیرمرد لحظهٔ باو نگریسته گفت : اسم توچیست؟ دختر گفت: اسم من لیلی است ولی بیشتر مرا ساقی خطاب می کنند! چشمان حسن درخشیده گفت : **نظام الملك و شاه وخیام وساقی مرده اند فقط امیرحسن صباح زنده است!** پس پرسید : چند وقت پیش خیام مرد ؟- تصور می کنم دوازده ماه پیش؛ - اورا کجا دفن کردند؟ دختر گفت درجنب امامزاده محمد محروق اورا دفن کردند : حسن گفت : بر سنگ قبرش اسمی نوشته و ازبرای او مقبرهٔ درست کرده‌اند ؟ دختر گفت مقبره درست کرده‌اند ولی اسمی بر قبرش ننوشته‌اند. پیرمرد خندید و ساکت شد دختر با گیسوان پیچ در پیچ خود بازی می کرد پس از لحظهٔ پیرمرد لب بسخن گشوده گفت : در کتب سیر مسطور است وقتی که داود پیر شد و حرارت حیاتش رو بنقصان گذارد برای او دختر باکرهٔ موسوم به ابیشق شونامیت آوردند واو مثل مرغ بروی داود خوابیده اورا حرارت داد . حال اگر تو بتوانی گرمی و حرارت خود را بمن دهی **اگرهم یك ماه بطول انجامد تورا ملکه اسماعلیان خواهم کرد** ؛ دختر بطرف حسن رفته روی دستهای او نشست وزانوهارا بسینهٔ او فشرد سپس گیسوان درازخود را دور گردن حسن انداخت : ناگهان مانند شیرمادهٔ دستمال را دردهنش گذارد وران های قوی خود را بر بازوان ضعیف حسن فشرد : **بعد گیسوان را انقدر دور گردن حسن پیچاند تا اورا کشت** ! همین که مطمئن شد حسن مرده است گره گیسوان را باخنجر بریده وخنجر را با تکهٔ کاغذی روی

سینه مت قرار داد : پس کفشها را پوشیده پارچهٔ سفیدی‌دورحود پیچید وبندی قرار کرده همین که ازمیان فدائیان می گذشت بیکی رو کرده گفت : برادر وقت معین رسید : جوان بر خاسته با دختر بطرف در رفت و پس از ادای کلمهٔ (نه بیش) که رمزعبور بود خارج شدند

آفتاب طلوع نموده واطاق رئیس‌را روشن کرد ، تا به حال هیچکس جرأت دخول درآن‌را نکرده بود خراجه سرای‌سیاه سررا داخل نمود ، ولی‌ازدخول بیم داشت اماهمین که دید دخترك آن جا مت آهسته بطرف جسد مرده رفت ، همین که چشمان باز اورا دید بسیارمتوحش‌شد ، دست‌های خودرا بسوی پاهای‌حسن برد وحس کرد که مرده است !

او بیشتر از آن جهت بیم‌داشت که‌شایدوی‌رامتهم‌سازند ولی‌همین که‌موهای بریده دختررا دید ترسش زائل شده . آن گاه باسکوتی تمام‌بطرف انجمن معاونین سبعه رفت ؛ در رابازکرده دست را بلندنگاهداشت وباصدای‌محکمی گفت :

کیا بزرك امید- احضار شدهٔ !

جوان‌ترین آن هفت نفربدون سئوال و جواب برخاسته دنبال خواجه سرارفت ، وقتی که‌به اطاق‌رئیس‌بزرك رسیدندخواجه‌سرا دررا گشوده خود کناری ایستاد ،کیا بزرك سلام نموده گفت: امیر؛چاکر شما حاضراست خواجه سرا بدون‌صدا بطرف اورفته بسجده درآمد و گفت : موقع غروب‌آفتاب تو کیابزرك امید بودي ولی‌موقع طلوع آن رئیس اسماعیلیان شدی‌خدا بتوطول عمر وموفقیت عنایت کند ! کیابزرك امید که هنوزاز گفته خواجه سرا مطمئن نشده بود بطرف

حسن صباح رفت همین که بدن بی حرکت او را دید بریاست خود مطمئن شد آن وقت دست برده خنجر وطومار کاغذرا ازسینه میت برداشت وچنین خواند:-

عشق زنی از کینه امیر فدائیان قویتر بود! زیرا اساساً عشق از موت و کینه زور مند تر است ؛ کاغذ را خواند بعد رو بخواجه سرا کرده پرسید : آنچه را این جا نوشته است خوانده ؟

خواجه‌سرا تعظیمی نموده گفت : امیر چاکر شما سواد ندارد.

امید بطرف چراغ که هنوز روشن بود رفته وکاغذ را سوزاند و بعد بخواجه‌سرا رو نموده گفت: خیلی خوشبختی که سواد نداری و الا با وجودی که مرا رئیس اسماعیلیان کردی چشمانت را با آهن گداخته داغ می کردم وزبانت را می بریدم ، پس گره گیسوان را از گردن حسن باز نموده گفت . امیر فدائیان در خواب ببهشت رفت : فهمیدی ؟ اگر وقتی کسی بگوید امیر فدائیان بدست دختری کشته شد تو بمرگ مهیبی ازدنیا خواهی رفت زیرا تنها من و تو میدانیم که او بمرگ طبیعی نمرده است !

خواجه سرا سجده کرده گفت : امیر حسن صباح درحال خواب ببهشت رفت

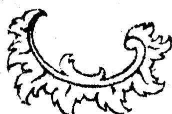
کیابزرك گفت : برخیز و نزد مشاورین رفته بگو امیر حسن در حال خواب ببهشت رفت و بجای خود کیا بزرك امید را بریاست اسماعیلیان برقرار نمود و نیز بایشان تذکر ده که الان برای مشاوره نزد آن‌ها می روم . خواجه سرا تعظیمی کرده خارج شد ، امید خندیده گفت:-

گیسوان این دختر را باید باجواهر وطلا مزین کرد زیرا او مرا بریاست اسماعیلیان رسانید .

پس از آن کفش‌ها را پوشیده به اطاق مشاوره رفت بعد از خروج وی خواجه سرا با احتیاط تمام از در مخفی داخل شده در را بروی خود بست آن وقت روی پاشنه پا جلو رفته روی میت خم شد و آهسته خندیده گفت: ای حسن صباح عاقبت همه چیز را دانستی ... فهمیدی که -: محبت و عشق از کینه و نفرت قویتر است ....

عجبا که دختر زیبائی زور مندتر از خدای کینه و نفرت است ... با یك تار مو ... شهید شدی ! ... خواجه سرا پس از گفتن این جمل خندید. انتهی .

اسدالله طاهری عبدالله وزیری



سائر نشریات

که برای فروش موجود است :-

تاریخ نهضت ایران	۸ ریال
دیوان عشقی	۶ «
اسناد محرمانه سیاسی	۱۰ «
در تلاش معاش	۴ «
منهم گریه کرده‌ام	۵ «
دسته گل ادبی -	۲ «
نه سال در امریکا	۵ «
سرنوشت غرب	۳ «
رهبر جوانان	۳ «



کتبی که تحت طبع است :-

رهبر جوانان جلد دوم ۳ ریال

گلهای رنکارنك - تاریخ محصلین اعزامی -

مرکز کل فروش : طهران - لاله زار :-

تجارتخانه بن روحی

کتابخانهای ولایات :- با مراجعه مستقیم باین محل اگر تعداد زیادی از این کتب بخواهند وجه را قبلا بپردازند بیشتر به آنها تخفیف داده خواهد شد

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، بجالیں شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور انٹرمیڈیٹ

اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں مترجمہ شدہ دو کتابیں بی اے اور ایم اے کی جماعتوں سے

۳- طلبائے ایم اے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ طلبائے بی اے ال ال بی و تحقیقاتی کے طلبہ تین کتابیں

طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کیلئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو تشخیص ذمہ داری عاید ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا پنسل سے

نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط